



#آغاز_فصل_دوم

#وارون

دیگه همه چی دستگیرم شده بود سید با رفتنش خیلی کمک کرد از بایگانی شرکت فهمیدم که این همه علاقه شاهرخ خان به الیا چی بوده؟؟ پس بچه برادرتو ! خیلی خب آقای خان وقت انتقامه دیگه این همه سال انتظار بسه الان دیگه منم و تو نه پسرت هست نه بچه برادرت

وسایلم رو جمع کردم ساعت حدودا چهاربعد از ظهر بود برای پس گرفتن یه امانت قدیمی دارم میرم دست بوسی آقای خان چه شود



#الیا

حدودای ساعت سه بود که به هتل رسیدم ، کل مسیر راه اونقدر اشک ریختم که چشمام شده بود کاسه خون ، از شاهرخ و کارینا نه بهتره بگم از عمو و زن عموم متنفرم

رسیدم هتل و رفتم تو اتاق

سید با قیافه پریشونی که رو مبل نشسته بود با شتاب از جاش پاشد. کاترینا هم که نگرانی کل چهره اش رو گرفته بود

سید : هیچ معلومه تو کجایی هااا؟؟؟میدونی من چندبار مردم و زنده شدم ، اون گوشی صاحب مرده ات رو چرا جواب نمیدی ، کجا بودی الیا : آههههه ، بسه هرجا بودم الان زنده رفتم سمت اتاق خودم دوباره همه وسایلم رو برگردوندم تو چمدون هیچ وقت فکر نمی کردم تو این چندساعت بیست سال زندگی خلاصه بشه کات : الیا چیکار داری میکنی؟؟؟ الیا : دارم برمیگردم! کات : چی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!چرا ما که تازه.... الیا : نمیتونم توضیح بدم خدا حافظ سید : الیا...الیا کجا درو بستم و اومدم بیرون سریع رفتم راه اهنو یه بلیط قطار گرفتم

#وارون

چیزی نمونه بود که برسیم ، به ادم هایی که بهشون پول داده بودم زودتر زنگ زدم تا زودتر برن و شرایط رو فراهم کنن دیگه چیزی نمونه بود. ، هر لحظه احساس سبکی میکردم و ضربان قلبم تندتر میزد ساعت نزدیک های پنج بود که دمه خونشون بودم

#الیا

تقریباً پنج و بیست دقیقه بود که رسیدیم با سرعت یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم ترافیک شدید. بود و. منم دیگه صبری نداشتم حالا با فهمیدن حقیقت سوال های تو ذهنم بیشتر شده بود و فقط یک کلمه میخواستم به کارینا بگم:
چرا؟؟؟

ساعت پنج شد که رفتم بالا طبق همون چیزی که گفته بودم دست و پای اقا و خانم خان رو. بسته بودم

وقتی صورتم براشون نمایان شد با اون لباس تنم (لباسی رو پوشیده بودم که مال پدرم بود و اون هر روز. تو شرکت تنش میکرد) اقای خان بدون هیچ حرفی منو شناخت و. فهمید بچه کی ام شاهرخ خان : تو.....تو؟؟؟؟

وارون : اره درست حدس زدی پسرهمونی که بخاطر تو خودکشی کرد خالا پسرش این جاست تا زنده به گورت کنه نه با مرگ بلکه با زجر کارینا : شاهرخ این مگه وارون نیست پس. چرا...

انگشتم رو به معنی ساک جلوی دهنم گذاشتم و ادامه دادم وارون : برات دوتا انتخاب میزارم بدون هیچ حرفی یا برادرزادت یا تمام حق و حقوقه پدرم که الان به ازای کل زندگیت شاهرخ : ب....برادر زاده تو از کجا میدونی که الیا....

نزدیک ترش رفتم و صورتم رو نزدیک صورتش کردم و گفتم وارون : اقای خان هیچ وقت ماه پشت ابر نیمونه

جوابش رو میدونستم حاضر بود کل داراییش رو بده اما الیا رو نده شاهرخ : اون دختر فقط بیست سالشه یادگار برادرمه....

کارینا : از اولم این دختره نحس بود وارون : میگی یا نه.....

شاهرخ : من نمیتونم اونو.....

#الیا

رسیدم دمه خونه همه چی غیرطبیعی بود وقتی رسیدم پشت در از پشت در صدای. یه ادم اشنا...

#پارت_۳۹

#الیا

حالا دیگه کامل این صاحب صدا رو میشناختم گفتم کاسه ای زیرنیم کاسه هست

ولی هرچی هست اگه این منو میخواد بهترین موقعیته که من از اینجا برم.

.
.
.

درو با شتاب باز کردم که نگاه همه بهم افتاد

شاهرخ : ا...الیا تو. مگه سفر

بدون اعتنا به حرفش رو به وارون کردم و گفتم

الیا : من باهات میام

میشد برق خوشحالی رو تو چشم های کارینا دید و غصه رو تو چشم های

شاهرخ خان

شاهرخ : چی چیو میرم همیشه بری من حاضرم کل داراییم رو بدم ولی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم

الیا : من حاضرم جونم رو بدم ولی یک لحظه دیگه تو این خونه نباشم ،

عموجان.

با کلمه اخرم شاهرخ و کارینا و وارون به شدت تعجب کرده بودن اونقدر که

نمی تونستن حرف بزنن



#وارون

با اومدن این دختره مزاحم و درخواست خودش همه رشته هام پنبه شد من
دارایی اونو میخولستم نه اینو که
اما نمیدونم چرا این دختره خودش میخواد بامن بیاد
البته وابستگی شاهرخ به الیا اونقدر زیاده که اگه من ازش دورش کنم براش
بدترین عذابه
ببینم اصلا این از کجا فهمیده شاهرخ خان عموشه
چرا انقدر عصبانیه
پس سید و کات کجان؟؟؟؟
این سوالات انقدر تو ذهنم زیاد بود. اما جمله اخر الیا که حتی منم
نمیدونستم منو ناراحت کرد
الیا : کارینا ، چرا مادر پدرم رو کشتی مگه چه بدیی بهت کرده بودن
شاهرخ :چی؟؟؟؟!!!!!!کارینا امکان نداره تو اصلا چی میگی عمو. این جور حزفا
الیا : بیست سال دروغ بس نبود بازم داری دروغ میگی اره زنت برادر و زن
برادرت رو کشته

واللای ماجرا جنایی شده این یه روزه چه جوری این همه چیزی فهمیده
به سرم زد
یه دفعه...

#پارت_۴۰

#وارون

دست الیا رو گرفتم کشیدم سمت خودمو و روبه شاهرخ گفتم
وارون : وقت واسه این حرفا زیاده انتخابت کدومه همه مال و. اموات یا این
کارینا : اصلا فک کردن نداره همینو ببر
وارون : با تو حرف نزدم
شاهرخ : الیا رو ببر
الیا : میدونستم حتی یک ذره هم تو اون وجود لعنتیت عاطفه نیست

یکمی نقشه هام به هم ریخت اما میدونستم این از هرچیزی بیشتر برای آقای
خان عزیزتره مثل پدرم برای من
حالا من انتقام گرفتم ولی یه سوال مونده که چرا الیا مشتاق بود که با من
بیاد اینو درک نمیکنم



#الیا

بعد از شنیدن جواب شاهرخ قلبم شکست
یعنی بازم منو رها کرد
انگار نه انگار که من یادگار برادرشم
سریع رفتم تو اتاقم و وسایلم رو جمع کردم
نمیدونم غذیه این دل لعنتی چیه که با تمام مصیبت ها به سختی از اون
خونه و ادم هاش دل کندم
منو وارون از در بیرون رفتیم و سوار ماشین وارون شدیم
ده دقیقه اول بجز ریختن اشک از چشم های من مکلامه دیگه ای صورت
نگرفت

خیلی ترس داشتم اونجا حداقل امنیت بود اگه وارون بین دارایی و من شرط گذاشته پس حتما نقشه ای برام داره باید. بترسم اما مهم نیست من همه چیم رو از دست دادم

اینم روش

صحبت وارون سکوت مطلق ماشین رو شکست

وارون : الیا میخوام بدونی که من ادم عوضی نیستم که اینچپری ریختم تو خونه شاهرخ و برای انتقام.....

الیا : میدونم نیستی چون خودم هم حس تو رو داشتم که بیام بکشمشون مثلا ولی با بودن تو همه چی تغییر کرد. حتی سرنوشت من

وارون : تو نمیترسی که یه وقت من دست درازی بهت بکنم یا بلایی سرت بیارم

الیا : من تو زندگیم همه چیم رو. از دست دادم تا هفت سالگی که همش از کارینا کتک میخوردم و از هفت سالگی به الان یه کلفت بودم اما الان برای رسیدن به هدفم دیگه هیچی برام مهم نیست حتی همونی که تو. میتونی تصاحبش کنی

وارون : من هیچ وقت اینکارو نمیکنم الیا ، هیچ وقت. هیچ وقت ابرو یه دختر. رو له نمیکنم فقط بگو. هدفت چیه

الیا : اگه کمکم کنی بهت میگم چون کاری رو میخوام بکنم که هدف تو هم هست

وارون : چی؟؟؟؟!!!

الیا : میخوام به ازای تمام این سالها که بدبختی کشیدیم نبود پدر تو و سختی های من ازشون انتقام بگیرم ، میخوام کاری کنم دیگه حتی نتونن یه نون.

خشک بخرن و حتی یک شب هم با آرامش نخوابن
وارون : ولی اون عموته!

الیا : من عمویی ندارم مثل تمام این سال هایی که نداشتم

وارون : داستان پدر مادرت چی بوده؟؟؟؟

تمام غذیه رو براش تعریف کردم و اونم کامل متوجه حسم شد و حاضر شد.
که تا اخر راه همراهم باشه
الان فقط اونه که میتونست کمک کنه

#پارت_۴۱

#الیا

رسیدیم خونه وارون یا بهتره بگم اشغال دونی
با باز شدن در چشمام از حدقه زد بیرو
اخه مگه واقعا انقدر کثیف تو دنیا وجود داره؟؟؟
والا نداره
بلا نداره
یه ذره دور و برم رو انالیز کردم
فهمیدم خونه وارون فقط یه اتاق خواب داره و من قبول کردم که رو کاناپه
حال بخوابم
وقتی فهمیدم چیزی برای خوردن نداریم بلندشدم تا یه چیزی درست کنم
ولی وارون درگیر چیزای دیگه بود
وارون : خانم خان اگه قراره ما هیچی واسشون نزاریم که باید. یه نقشه
اساسی بکشیم
الیا : اول باید از اینجا بریم
وارون : کجا؟؟؟
الیا : یک شهر دیگه مثل دبی
وارون : اره نباید تو هند بمونیم باید بریم
الیا : هرچی سریع تر بهتر
وارون : راستی کات و سید هنوز اونجان
الیا : فک کنم

وارون : میگم میرم سایت رو چک کنم واسه بلیط
الیا : منم پاسپرت دارم
وارون : اوکی

خیلی طول نکشید که شام آماده شد قبل از اینکه وارون رو صدا کنم خودش
صدام کرد

وارون : الیا

الیا : بله

وارون : یه بلیط هست واسه ساعت یازده و نیم امشب

الیا : عالیه بگیر

وارون : فقط...؟؟؟

الیا : فقط چی؟؟؟

وارون : من پول کافی....

الیا : من دارم

وارون : پس برو وسایل منو جمع کن

الیا : چیکار کنم؟؟؟؟؟؟!!!!!!

وارون : یعنی لطفا و خواهشا ملتمسانه عرض کردم

الیا : اهان باشه

به سمت اتاق خواب وارون رفتم همه لباس هاش و وسایل شخصیش رو
برداشتم

انقدری طول نکشید که از اپارتمان خارج شدیم

وقتی رسیدیم فرودگاه روی صندلی نشستیم و منتظر پروازمون شدیم

وارون : باید این سیمکارتت رو بسوزونی

الیا : باشه وقتی رسیدیم اینکارو میکنم

#وارون

فهمیدیم پرواز تاخیر. داشت و مجبور شدیم روی صندلی چندساعتی رو سرکنیم
متوجه شدم که الیا خوابش برده و سرش رو روی شونه من گذاشته بود
راستش کاری بهش نداشتم الان تو این شرایط کرم ریخت درست نیست
مشتااق بودم برای اتفاقاتی که در انتظار خانواده خان هست
و از همه بیشتر اینکه دیگه لازم نیست به دروغ تظاهر کنم
با صدای شماره پروازمون. الیا رو بیدار کردم.....

#پارت_۴۲

#الیا

فورا از خواب بیدار شدم
گرمی شونه های وارون حتی بهم فرصت نداد. که کمتر بخوابم
سریع خودمو جمع و جور کردم و با وارون به سمت هواپیما رفتیم
تو راه قبل از تیک اف
یه اسم ام تس به سید دادم و توش همه چی رو گفتم بغیر از جایی که داریم
میریم و برای اونو کات ارزوی خوشبختی کردم
حیف که تازه داشتیم با هم خواهر برادری واقعی رو. تجربه میکردیم
بعد گوشیم رو خاموش کردم ، این دفعه این وارون بود که خوابش برد و تا
کل مسیر دبی خواب بود وقتی به فرودگاه دبی رسیدیم
وارون : حالا کجا بریم؟؟
الیا : امشب رو میریم هتل تا ببینیم فردا میتونیم یه خدا. گیر بیاریم

وارون : البته دوخوابه

الیا : پس چی فک کردی

وارون : وا از خدات هم باشه ادمی خوشتیپ و خوشکل و. خوش هیکی مثل من باهات رابطه.....

الیا : هوی هوی هووووی ، از الان داری شروع میکنی حواست باشه ها

وارون : من همینی که دارم خودمو. کنترل میکنم خودش خیلیه دیگه در. حد. اینکه حرف نزنم شرمنده نمیشه

الیا : ببین من اصلا از شرایط الانم با تو راضی نیستم ولی مجبورم تحملت کنم هوا برت نداره

وارون : ببین دخترا واسه من صف کشیدن که فقط یک شب رو با من بگذرونن پس. بهتره تو هم هوا برت نداره

الیا : وایای ریخت رو سرم

وارون : چی؟؟؟؟

الیا : از اعتماد به سقف شدید. شما سقف ترک خورد گجش ریخت رو سرم

وارون : نمکدون. حواست باشه نشکنی

الیا : تو حواست به خودت باشه ، حالا ببینم میتونی یه ادرس هتل بگیری

وارون : وایسا الان از یکی میپرسم

#وارون

یک ساعتی نشد که تونستیم خودمون رو به یه هتل برسونیم

ساعت تقریبا دو شب بود ولی نه من خوابم میومد نه الیا پس تصمیم گرفتیم به نقشه مون برسیم

ما اول باید خودمون. رو اینجا جا میکردیم و به هر بهونه ای یه شغل و کار خوب گیر میاوردیم و. تو دبی با مدارک تحصیلی ما این کار کاملا شدنی بود

#پارت_۴۳

#وارون

باتوجه به موقعیتی که داشتیم صبح امروز. از خواب پاشدیم تریپ و استایل
ادم های باشخصیت و زدیم رو تو یه شرکت استخدام شدیم.....

(خب دوستان تا اینجا رمان فعلا داستان برمیگرده رو سید و کاترینا و. تا
چندین پارت خبری از الیا و وارون نیست تا....)



#کاترینا

تقریباً یک دوهفته ای از ناپدید شدن الیا و وارون میگذشت ، سید خیلی
ناراحت بود که چرا حداقل نتونست یکمی بیشتر با الیا وقت بگذرونه بیشتر
باهاش مهربون باشه
اما دیگه چاره ای جز مدارا کردن نبود
از اونور رابطه بابای سید با مامانش کاملاً بهم ریخته بود
اوضاع شرکت افتزاح بود. چون بخش حساب داری وارون بود و تمام مدارک
رو از بین برده بود
سید هم وقتی شنیده بود عمومی داشته و الیا دخترعموش بوده از پدرومادرش
متنفرشد که چرا اونقدر سرنوشت الیا رو بد ساختن
از تمام اینا که بگذریم
میرسیدیم به خودمون کاملاً پدر سید با ازدواج مخالفت میکنه

سید میخواست همه چی رو به پدرش بگه تا دیشب که سرنوشت منم عوض شد

#دیشب

#سید

دیشب که از شرکت برگشتم بابا رو مبل نشسته بود ، خیلی خوشحال بود و انگار داشت برای یک پیش زمینه مهم برنامه ریزی میکرد شاهرخ : سید. پسرم بیا اینجا بشین یه کاره مهم باهات دارم مادرم نشسته بود اما انگار اون خیلی خوشحال نبود شاهرخ : خانواده مادرت کاپورها رو که خوب میشناسی ??? سید : بله شاهرخ : پسرعموش داره با دخترش از امریکا برمیگرده سید : خب.... شاهرخ : اه پسر. تو که انقدر خنگ نبودی اون بهترین گزینه برای ازدواج توعه مطمئنم که قبول میکنی ...

#پارت_۴۴

#سید

حالا دلیل اخم و ناراحتی مامان رو فهمیدم تنها ارزوی مامانم این بود که من با عشق ازدواج کنم و مثل خودش نشم چون مامان به زور با بابا ازدواج کرده بود و طعم عشق رو نچشیده بود نمیخواست منم مثل اون بهش اما انگار قرار بود بشم

بدون اینکه جوابی به بابا بدم رفتم تو اتاقم
بابا حتی یک ذره هم برای پیدا کردن الیا تلاش نکرد
من از بابت وارون نگران نبودم چون میدونستم بلایی سر الیا نمیاره

#کاترینا

اینم داستان اون شب که سرنوشت منو سید رو تغییر داد
اگه سید به این ازدواج جواب منفی میداد
از خونه پرتش میکردن بیرون
و اگه جواب مثبت میداد
من خودمو از این دنیا پرت میکردم بیرون (خودکشی میکردم)
خیلی سخت بود برای جفتمون که چه جوری با این غذیه کنار بیایم ، سید
همش میگفت درستش میکنه میگفت کاری میکنم که ازم متنفر بشه
اما من امیدی نداشتم

#سید

امروز قرار بود خانواده اون دختر یا همون پسرعموی مامانم برای نهار به
خونه ما بیان
مشغول حاضرشدن بودم که مامان اومد تو اتاق
کارینا : سید
سید. : جانم مامان
کارینا : توکه نمیخوای این ازدواج سر بگیری؟میخوای؟
سید : معلومه که نه
کارینا : ببینم سید اگه دختری تو زندگیته که میدونم نیست تو دیگه اصلا
نباید. بزاری که این وصلت سر بگیری
سید : هست

کارینا : چی هست؟

سید. : یہ دختر تو زندگی من کسی کہ چندماہہ با اون احساس جوونی میکنم چیزی کہ تا حالا ازش تو زندگیم استفادہ نکردم
کارینا : با...باو...باورم نمیشہ حالا بگو بینم کی هست

همونطور کہ تو چشم های پر از تعجب مامان زل زده بودم و میدونستم کہ اون بہ نظام طبقاتی خانوادہ ہا اہمیتی نمیدہ گفتم
سید : کاترینا دخترعموی ارجون تو شرکت

کارینا 😍😍😍

سید : ما نقشہ کشیدیم امروز یہ کاری کنیم کہ پارینتی ازم بدش بیاد
کارینا : بینم میتونی کاترینا را رو راضی کنی امروز بہ عنوان یہ خدمتکار بیاد
اینجا

سید : چطور مگہ شرادا....

مامان بہ سرعت حرفم رو قطع کرد و ادامه داد
کارینا : خودت میدونی کہ تو مهمونی امروز بابات نیست
سید : خب ارہ

کارینا : خب پس شماره کات رو بگیر تا باہاش حرف بزئم و بگم نقشہ چیه

راستش یہ ذرہ منگ بودم چه مامان زبلی دارم خدایی
اصلا فکرنمیکردم انقدر پایہ باشہ 😍

#پارت_۴۵

#کاترینا

با نقشہ ای کہ مامان سید بہم گفته بودم ہم خندم گرفته بود ہم خجالت

میکشیدم

اخه تا حالا تو زندگیم نقش ف*ا*ح*ش*ه ها رو. بازی نکرده بودم
مونده بودم چیکارکنم ولی انگاری چاره ای جز قبول کردن نبود
سریع وسایلم رو جمع کردم و به سمت خونه اونا رفتم
با هزارجور بدبختی یه تاکسی گرفتم
فقط و فقط پول یه تاکسی همراهم بود
ذهنم پر بود از حرکت هایی که باید امروز از خودم نشون بدم
و اینکه سید چه جوری میخواد نقش پسرهای هوس باز و هیز رو دربیاره
همش تو تاکسی خندم میگرفت و راننده تاکسی هم برام دعا میکرد بیچاره
فک کرده بود من دیوانم

خیلی زودتر از رسیدن مهمونا باید میرفتم
تا بتونم با سید دیالوگ هام رو تمرین کنم
وای خدایا 😊😊😊

رسیدم دمه در خونه صدای زنگ رو به صدا دراوردم
شرادا همون خدمتکار جدید اومد درو باز کرد
با تکون داد سر سلامی بهش کردم و رفتم تو
با انالیز کردن همه جا بالاخره چشمم به خانم خان خورد
کارینا : سلام دخترم خوبی

با لبخند ملیحی مودبانه جواب سلام رو دادم
و با خانم خان به سمت اتاق سید رفتیم
با دیدن سید همون لبخند. همیشگی روی لب هام می نشست
بعد از یکمی احوال پرسى خانم خان بهمون گفت باید چیکارکنیم
بعد از هر جمله خانم خان منو سید میزدیم زیر خنده
اخه دقیقا عین فیلما میشد

اما خدایی اولین لباسی که برای من در نظر گرفته بود خیلی فجیه بود
راستش پوشیدنش خیلی سخت بود بعد از رفتن مادر سید

سید : میگم لباست عالیه 😊😊😊😊

کات : کوفت زهر مار من بخاطر شما دارم اینکارا رو میکنم

سید : ببین کاترینا جان بنظر من قبل از اینکه بیای پایین من میام بالا یه ذره

رو تخت باهم دیالوگ ها رو تمرین کنیم 😊

با ارنجم کوبوندم تو پهلو سید

همینطور که داشتیم بحث و کتک کاری میکردیم

صدای زنگ در به صدا اومد

سید : خب دیگه الان باید حاضرشم ، حتما با دیدن من تو این وضعیت دیگه

پا به فرار میزارن

کات : به جای زر زر کردن زودتر حاضر بشو لطفا

سید طبق گفته های مادرش

موهایش رو ژولیده پولیده کرد

سه تا دکمه اول پیرهنش با یقه اش رو باز کرد که کاملا سینه های ورزشیش

رو به نمایش میزاشت

کتش رو دراورد و انداخت رو شونش

و همینجوری که یه دستش به کت روی شونش بود به من گفت

سید : خب بنظرت چی کم دارم؟؟؟؟

کات : بو

سید : بو؟؟؟؟

کات : الان واست یه شیشه مشروب میارم سریع بخور تا دهننت بو الکل بده

بعد. از چندثانیه سید. کامل شیشه مشروب رو سرکشید و رفت طبقه پایین

پیش مهمونا

#پارت_۴۶

#سید

طبق گفته های مامان تو حالت تلو. تلو خوردن از پله ها او مدم پایین
اولش الکی خودمو زدم تو یه ستون
تمام مهمونا جلوی پام بلند شدن
پسرعموی مامان : به به داماد گلم
سید : اوا تو پدرزن من خیلی لاغری ، مادرزن یه ذره بده این بخوره داره
میشکنه

همه نگاه ها تعجب وار به طرف من بود
اهمیت ندادم الان فقط کات برام مهم بود
مادر هم ریز ریز میخندید

سید : خب حالا کنیز من کیه

پسرعموی مامان : منظورت زننه عزیزم؟؟

سید : نه بابا زن کیلو چنده دختری که حال بده میشه فاحشه اما اگه کسی
هم حال بده هم اسمت روش بیفته میشه کنیز ، حالا کی هست؟ امیدوارم
خوش هیكل باشه

پسرعموی مامانم به سمت دخترش اشاره کرد که روی مبل تک نفره نشسته
بود

تلو تلو خوران رفتم سمت مبلی که روش نشسته بود

دوتا دستمام رو گذاشتم رو لبه های مبل و دلا شدم روش از شدت نزدیکی
رفت عقب

سید : اسمت چیه؟؟؟

پارینتی : پا....

سید : پاره؟؟؟

پارینتی : نه....پا...پارینتی

سید : اهان اسمت از اهل دوران قاجاره زشت هستی ولی مهم اینه که خوش
هیكلی دیگه بسه

هیچ کس جرعت نداشت بهم حرف بزنه ولی قشنگ میشد عصبانیت رو تو
چهره بابای دختره دید
همون موقع بود که مامان با اس ام اس دادن به کات بهش خبر داد که بیاد.
پایین

#کاترینا

با دریافت اس ام اس خانم خان یکمی استرس گرفتم
اما بعد سی کردم آرامشم رو حفظ کنم و حاضر بشم
همون لباس که تقریباً به ملافه سفید ساده بود رو دور خودم پیچیدم و
موهام و باز کردم و یه برق لب زدم
خدایا منو ببخش مجبورم دیگه
یک گیللاس شراب هم دستم گرفتم و رفتم پایین
همینطور که از پله ها میومدم پایین نگاه همه روی من بود
به سمت مبلی که سید روش مشسته بود رفتم
بوسه ای رو گونش زدم و گفتم
کاترینا : جناب خان اگه کارتون با من تموم شده برم به کارهای اشپزخونه
برسم
سید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو. کشید سمت خودش جوری که
بهش نزدیک تر بشم و گفتم
سید : حالا تو فعلاً برو به بقیه کارها برس ولی تا دوساعت دیگه تو اتاق آماده
باش پیام سراغت
خیلی سعی کرد خندم و کنترل کنم
و موفق شدم
با ناز چشمی گفتم و رفتم لباسام رو عوض کنم تا دوباره برگردم تو تشپزخونه

#سید

با رفتن کاترینا نگاه عجیب پسرعموی مامانم به مامانم برگشت که گفت

پسرعمو : این خانم کی بودن؟؟؟

کارینا : خدمتکار شخصی سید

پسرعمو : بیشتر شبیه.....

کارینا : راستش سید به کمی شیطونه و هوس بازه بخاطر همین نمیتونه

خودشو. کنترل کنه چندماه یکبار هی از این خدمتکار عوض میکنه

پسرعمو : امیدواروم بعد. از ازدواج دیگه از این کارا نکنه

با چهره متعجب بهش نگاه کردم و گفتم

سید : یعنی تا آخر عمرم باید شب رو فقط با یک مفر اونم دختر شما صبح

کنم؟؟؟! نه نمیتونم من متنوع دوست دارم

خیلی عصبی شد. اما خودشو کنترل کرد قشنگ معلوم بود که فقط بخاطر

پول اومدن و حاضره بخاطر وصلت با ما دخترش رو بدبخت کنه

چهره دخترش خیلی درهم بود

#پارت_۴۷

#کاترینا

تو اشپزخونه که بودم متوجه بحث پارینتی و باباش شدم

پارینتی : بابا من نمیخوام با این ازدواج کنم تحمل ندارم که هر شب یکی رو

بیاره تو خونه

باباش : بس کن پارینتی اینا منبع شهرت و پولن

پارینتی : پول واسم مهم نیست

باباش : ولی واسه من مهمه اگه میخوای این غذیه رو بهانه کنی واسه اون

پسره خودت میدونی

پارینتی : اخه مگه ادیتیا چی کم داره

بابا : همه چی
پارینتی : من نمیخوام زندگیمو تباه کنم بابا خواهش میکنم

حالا فهمیدم پس این بدبخت هم به درد ما دچاره
بهترین کاری که به ذهنم میرسید. خبر دادن به سید. بود
سید وقتی ماجرا رو فهمید ازش خواست تا پارینتی رو ببرم تو اتاق
داشت از دمه پذیرایی رد میشد که کشیدمش سمت خودم
پارینتی : هی ولم کن دختره هرزه
کاترینا : بی تربیت
پارینتی : چیکارم داری
کاترینا : بیا تو اتاق اقا کارت داره
پارینتی : نمیام
کاترینا : بیا نترس کاریت نداره
باهم رفتیم تو اتاق

#سید

پارینتی با عصبانیت وارد اتاق شد
پارینتی : چیکارم داری
تمام داستان رو. براش تعریف کردم

پارینتی : هه پس همدردیم
سید : باید یه کاری بکنیم
پارینتی : هیچ کاری نمیشه کرد
سید : چرا؟؟؟

پارینتی : بابای من تشنه پوله و. بابای تو تشنه رسم و رسومات

کاترینا : بین پارینتی.....

پارینتی : عزیزم از دست من کاری بر نیاید فقط سید میتونه به کاری کنه

#پارت_۴۸

#سید

پارینتی : مشکل من اینه که منو ادیتیا خیلی به هم وابسته ایم پنج ساله که

باهم هستیم حتی رابطه هم در به حدی داشتیم

سید : برای منو کات هم همینطوره

پارینتی : فقط تویی که میتونی نجاتمون بدی

سید : متاسفم

کات : چی چیو متاسفم ☹️ ☹️ ☹️ سید. من همه زندگیم رو گذاشتم به پای

تو بعد....

پارینتی : من میرم

بعد از رفتن پارینتی...

سید : کات خواهش میکنم بس کن

کات : چی چیو بس کنم ، حرفات رو یادته ، رویاهامون رو یادته

سید : نه والا

کات : پس سمبک نشین و حرفی بزن

سید : بابای من.....

کات : دیگه هیچی برام مهم نیست اگه میتونی کاری بکن

بلند شد بره ، جفتمون رو تخت نشسته بودیم

دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم و دستش رو کشیدم جوری که پرت شد

روم

اشک تو چشم هاش جمع شده بود و بهم نگاه نمیکرد

سید : حالا دیگه عشقم تو چشم هام نگاه نمیکنه ، چرا؟؟

بدون هیچ حرفی لبهام رو روی لبه‌اش گذاشتم و بوسیدمش و جفتمون فقط
اشک میریختیم

#پارینتی

از اتاق رفتم بیرون و رفتم کنار بابا نشسته بودم بابا شک کرده بود. که شاید
سید باهام کاری کرده باشه
بابا : چیکارت داشت؟؟؟
پارینتی : هیچی
بابا : دروغ نگو

سعی کردم از فرصت استفاده کنم و اوضاع رو بد. نشون بدم
پارینتی : میخواست امتحانم کنه
بابا عصبی شده بود اما بخاطر پول حرفی نزد
بابا : موفق شد؟؟؟
پارینتی : مگه واست مهمه؟؟؟هان؟؟؟
بابا : صدات رو بیار پایین
پارینتی : ازت متنفرم خیلی راحت درباره تجاوز به دخترت حرف میزنی و

#کاترینا

خواستم لب هام رو از لب هاش جدا کنم که دستش رو گذاشت پشت سرم
و. مانع شد
یه ذره بد روم چرخید
با لب هاش گردنم رو نوازش میکرد و من کاملا قطرات اشکش رو که روی
گردنم ریخته میشد رو احساس میکردم

خیلی این جدایی برای جفتمون سنگین و سخت بود و دیگه هیچ راهی نبود.
هیچی

جز فراموشی

انقدری نگذشت که سید از روم پاشد

کلافه وار دستی تو. موهاش کشید

سرم رو روی شونش گذاشتم و دستش رو از تو موهاش جدا کردم

قبل از اینکه چیزی بگم خودش شروع کرد

سید : تا اومدم طعم خواهر داشتن رو بچشم همه چی از بین رفت تا اومدم

طعم عشق رو بچشم بازم همه چی نابود شد

کات : هر امیدی الان بدم گس ناامیدیه فک کنم بهتره همدیگه رو....

حرفم و قطع کرد. و ادامه داد

سید : نه کاترینا من نمیتونم فراموش کنم ، نمی تونم لحظات شاد با تو

بودن رو فراموش کنم ، نمی بوسه هامون رو فراموش کنم نمی تونم

نمی تونم بفهم لعنتی

کات : متاسفم سید ولی الان حرفی بجز #خداحافظی بین منو تو نیمونه

بلندشدم کیفم رو برداشتم که برم اما دستم رو گرفت

سید : نه کات ، با من اینکارو نکن نرو درستش میکنم

زانو زد رو زمین و. پیشونیش رو چسبوند به دستم و اشک ریخت

تحمل دیدن ناراحتیش رو نداشتم

دستمو کشیدم و رفتم

برای همیشه از تو زندگی سید رفتم

#پارت_۴۹

#کاترینا

تو راه برگشت باد بارون شدیدی می اومد

اسمون از جدایی ما گریش گرفته بود
اونقدر بارون زیاد بود ، اون قدر زیاد بود. که اشک های من دیده نمیشه
نه سید. منو از خودش جدا کردن نه من اونو
این سرنوشت بود که ما رو از هم جدا کرد
سرنوشت خیلی چیز عجیبیه ، خیلی کثیف و پسته
اون خودش مارو بهم رسوند و عاشق کرد
و حالا خودش مهر جدایی رو به دلهامون اویزون کرد
حالا به غیر از ما دوتا اون دختره بیچاره پارینتی هم درگیره
اونم از عشقش جدا میشه ، اونم مثل ما فروخته میشه
قدم زدن زیر بارون و اشک ریختن و فکر کردن به بدبختی هام
چیزی نبود که از زندگی میخواستم
حالا هفته دیگه تو چنین روزی عروسی عشقمه
من دور از عشقم موندم و اونم دورتر
کاترینا ، کاترینا کایف اگه میخواست راحت زندگی کنه هیچ وقت نمبشست
دست رو دست بزاره
فقط از این میسوزم که سید جرعت نه گفتن به پدرش رو نداره و واسه اون
داره زندگی منو پارینتی رو خراب میکنه
خداحافظی امروزم بدترین خداحافظی عمرم بود



#سید

تنها سه روز مونده بود به عروسی من ، نه تنها دوری کات برام سخت بود
بلکه گریه ها و التماس های پارینتی هم همینطور

خرید عروسی و همه چی پیش رفته بود

سالن و باغ و غذاها

همه چی

سخت بود که جلوی چشمهات زندگیت رو نابود کنن

اما چاره ای نبود

هیچ چاره ای نبود جز فراموشی ، داستان ما خیلی بد به پایان میرسه ، این

وسط هم بدترین قربانی پارینتی ست

پارینتی : سید حاضرم تا آخر عمر کنیزیت رو بکنم ، هرچی بخوای بهت بدم

ولی نزار من از ادیتیا جدا بشم

سید : اگه دست من بود....

حرفم و قطع کرد و گفت

پارینتی : همه چی دست توعه فقط یکمی شجاع باش

سید : نمیتونم قید همه خانوادم رو بزنم

پارینتی : باید بزنی منم باید بزنم ، تو هیچ فک کردی ما دوتا اصلا میتونیم با

هم زندگی کنیم؟؟؟ هر روزی که درکنار همیم من همش تو فکر ادیتيام و تو

هم توفکر کاترینا

سید : پارینتی ، هیچ راهی نیست جز مردن اگه میتونی بمیر

#پارت_۵۰

#سید

برچشم به هم زدنی روز مرگ فرا رسید ، همون عروسی شومی که انتظار

داشتم به جای پارینتی عشقم کاترینا عروسم باشه

اما مشکل اینجا بود که من یادم رفته بود که نباید تو این زندگی به خودم هیچ

حقی بدم

نه حق عشق

نه حق آزادی

هیچی ، صداهاى گریه هاى پارینتی هرلحظه منو ناراحت تر میکرد علاوه بر
تباه کردن زندگی خودم

دارم زندگی یه نفر دیگه رو هم خراب میکنم دارم از عشقش دورش میکنم
دارم جوونیش رو یک شبه بر. باد میدم

لباس عروسی پارینتی و لباس دامادی من برای بقیه خبر شادی بود

اما برای خودمون حکمی جز درد. و مرگ نداشت

یعنی کات کجاست داره چیکار میکنه؟؟چندروزه که ازم جداشده

ولی برای من مثل چندسال گذشته

خدایا اگه منو به عشقم نمیرسونی حداقل بهم صبر اینکه بتونم با پارینتی و

غصه هاش سرکنم رو بهم بده

چند دقیقه ای نگذشت که.....

#کاترینا

امروز روز وصلت کردن عشقم و یه غریبه بود

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه کامل توانایی دیدن نداشتم

از خودم متنفر شده بودم که هیچ کاری برای پس گرفتن تنها زندگیم

نمیتونستم انجام بدم

خیلی راحت داشتم سید رو از دست میدادم

اگه قرار باشه اون نباشه پس منم نباید باشم

اره

میخواستم خودمو از بین ببرم اما سعی کردم قبل از مردن آخرین و تنها

سعیم رو بکنم

گوشیم رو برداشتم همینطور که اشک هام رو صفحه گوشی میچکید و دستام

میلرزید وارد اس ام اس هام شدم تا پیامی به سید بدم

اس ام اس کات به سید

سید سلام ، تا سه ماه پیش زندگی منو تو هیچ نداشت گذر زمان ، هر روز صبح بی هدف از خواب پا میشدیم و همونطور بی هدف و ارزو به کارهای روزمره مون میرسیدیم ، تو به میل پدرت زندگی میکردی و منم اصلا زندگی نداشتتم ، وقتی همدیگه رو دیدیم واسه مدتی هرچندکوتاه اما این زندگی از خسته کنندگی دراومد ، باهم احساس خوبی داشتیم عشق رو تجربه کردیم از تنهایی دراومدیم خیلی کارایی انجام دادیم که قبلا حسرتش رو داشتیم ، سید ازت خواهش میکنم خرابش نکن ، دنیای رویاییمون رو خراب نکن ، نزار دوباره به همون زندگی خسته کننده برگردیم با اینکه سخت تر همیشه داغ از دست دادن عشقمون رو به همراه داریم و بدتر تو هم مجبوری با کسی زندگی کنی که نه تو دوستش داری نه اون حداقل بخاطر اون دختر بیچاره هم که شده

سید التماس میکنم

سید تو دلیل زنده بودن منی پس این زندگی رو ازم نگیر...بزار زنده بمونم.

#پارت_۵۱

#سید

با خوندن اس ام اس کاترینا ، تمام وجودم اتیش گرفت و من از هرلحظه ای که غمگین بودم غمیگین تر شدم از عصبانیت و فکر اینکه هیچ کاری نمیتونم بکنم گوشه رو پرت کردم و. خورد به دیوار رفتم نشستم سر سفره اتش برای ازدواج خبری از پارینتی نبود. کل جمعیت داشتن دنبالش میگشتن بعد از نیم ساعت بابای پارینتی داشت میومد و دست پارینتی رو محکم گرفته بود و میکشید

پارینتی همونطور و خیلی شدیدتر اشک میریخت
قشنگ معلوم بود. که میخواست فرارکنه اما مچش رو گرفته بودن
احساس میکردم قرار بوده پارینتیاره خودشه این تنها راهه دیگه چاره ای
ندارم الان دیگه فقط خودم نیستم ، پارینتی هم این وسطه



#کاترینا

لباس مشکی بلندی پوشیدم و ساری مشکی کلفتی رو خودم انداختم ، چاقو
رو برداشتم و به سمت مجلس عروسی حرکت کردم
دلم میخواست وقتی سید حلقه رو تو دست پارینتی میکنه
به زندگیم خاتمه بدم و برم پیش پدر و مادرم
اگه این صحنه رو فیلم میکردن خیلی گریه دار میشد
چندقدمی مونده بود که برسم به مجلس وقتی رسیدم به مجلس
شال سید رو به ساری پارینتی گره زده بودن و اونا داشتن اروم دوره اتیش می
چرخیدن
قیافه سید سرشار از غصه و پارینتی هم اونقدر گریه کرده بود که همه
ارایشش ریخته بود
توانایی حمل وزنم رو از دست داده بودم به دستم رو به یکی از درخت های
توباغ تکیه دادم
اشک میریختم و از دور نگاه شون میکردم
هق میزدم نفسم بالا نمیومد
اره دیگه وقتش بود
چاقو رو روی سینم قرار دادم و منتظر شدم تا حلقه رو دستش کنه

#سید

بعد از چند دور چرخیدن دور اتیش همون ماده قرمز رنگ مقدس رو روی
پیشونیش کشیدم
دستام میلرزید و پارینتی کل بدنش
مادرم حلقه رو داد بهم
حلقه رو گذاشت کف دستم
چند دقیقه ای به حلقه ای که وسط کف دستم بود خیره شدم
دیگه همه چی تمومه
حلقه رو....

#پارت_۵۲

#سید

حلقه رو تو دستام مشت کردم و زیرچشمی نگاه می‌کنم به اطرافیان به خصوص
بابا انداختم
داختم از روی تک تک ادما می‌گذشتم که یهو چشمم افتاد به دختر سیاه
پوشی که چشم هاش پر از اشک و یه چاقو روی سینش گذاشته
نه باورم نمیشه
اون دختر...
اون کاترینای من بود ، زندگی من همه چیز من
الانم باید شاهد مرگش باشم
نه دیگه تحمل اینو ندارم
اگه با رفتن این حلقه تو انگشت پارینتی ، کاترینا قراره بمیره
پس الان همون موقعیه که باید بگم گور بابای بقیه
شرمنده آقای خان
حلقه رو پرت کردم تو اتیشی که وسط مجلس بود

همه نگاه ها متعجب و عصبی روی من بود
بابا و مامان هم اونقدر تعجب کرده بودن که الان چشم هاشون از کاسه
درمیومد میفتاد تو هنین اتیش
همه خشک شون زده بود
اما تنها چیزی که قابل توصیف بود برق خوشحالی بود. که تو چشم های
کاترینا و پارینتی قابل دیدن بود
اون کلاه مسخره عروسی رو از سرم دراوردم و پرت کردم به سمت پدرم
با قفسه سینش برخورد کرد و اونم به ضرب گرفتش
با عصبانیت و صدای بلند و جدی گفتم
سید : چیه پدر ، چرا ماتت برده؟؟؟ توقع نداشتی؟؟ میدونم ایه تا حالا کسی
بهت یه کلمه رو نگفته بود ، میخوای بدونی چیه؟؟؟
اون کلمه نههههه ، نه . کلمه ای که بهم گفتم گفتش بهت برای من ممنوعه ،
اگه الان انقدر محکم دارم بهت میگم نه بخاطر اینه که نداشتی این چندسال
خواسته های زندگیمو بهت بگم شرمنده پدر اما الان دیگه من این وسط تنها
نیستم ، زندگی تو نفر دیگه هم به نه و اره من بسته ست
با دست به پارینتی اشاره کردم و ادامه دادم
سید. : یکی این عروسه جوون که با چشمای گریون نشست سر سفره عقدو و
روز عروسیش از مراسم ختمش هم براش بدتره
بعد از مکثی کوتاه به کاترینا اشاره کردم و گفتم
سید : یکی هم این دختر که به پای من همه پیش رو گذاشت و. الان جونشو
، چاقوی روی سینش رو میبینی؟؟؟؟ میبینی یا مثل همیشه کوری؟؟ اره الان
منتظر بود. تا من این حلقه رو تو انگشت های این عروسی بیچاره کنم تا اونم
به زندگیش خاتمه بده ، بابا تو سال ۲۰۱۷ زندگیمون مثل سال ۱۹۵۰ بود
همیشه احترام همیشه سنت خسته شدم بابا بیست و سه سال به میل تو
زندگی کردم ولی از. این به بعد نه بابا
نهههه ، امشب من میخوام پارینتی رو فراری بدم (اینو گفتم تا بعد. از

امشب بابای پارینتی سرزنشش نکنه) تا به تو نه نگم اما احمق بودم چون
نمیدونستم بالاخره روزی باید برسه که منم بگم نه اونم به کی به آقای خان
بزرگ دهلی

نگاه خیره بابا عصبیم کرده بود داد زدم
سید. : چرا اینجوری بهم نگاه میکنی یعنی نه انقدر سخته ، آقای مثلا پدر من
برای همیشه از این خونه میرم ، عروسی خوش بگذره دوستان
با شتاب فراوان به سمت کات قدم برمیداشتم بدون هیچ مکث و حرفی
دستش رو گرفتم کشیدم و از اونجا خارج شدیم
که یه دفعه یه صدایی.....

#پارت_۵۳
#سید

صدای مامان بود داشت به طرف منو کاترینا میدوید
نفس نفس زنان رسید به ما
کرینا : فکر کنم این آخرین دفعه ای باشه که میبینمت
سید : این چه.....
کارینا : تو حرف نزن فقط گوش کن
سید : چشم
کارینا . منکه نمی تونم تو عروسی شما دوتا باشم پس همین الان نشون
عروسی رو به عروسم میدم
مامان گردنبنندی رو که تو گردنش بود رو باز کرد و به سمت کاترینا حرکت کرد
گردنبنند رو بست دور گردن کاترینا و گفت
کارینا : روز عروسی من مادرم این گردنبنند رو بهم داد حالا من میدمش به تو
خیلی مواظبش باش
کاترینا بدون اینکه جوابی بده کارینا رو بغل کرد

بعد از چندثانیه هم مامان به من ساعت پدرخودش رو داد
دقیقا چیزایی که میخواست روز عروسیم بده
کارینا : امیدواروم.....خو....خوش...بخت بشین
سید. : مامان اینجوری نکن ما همدیگه رو زود به زود میبینیم
کارینا : نه پسرمن نه ، ولی هرچی نیاز داشتین به خودم بگین و اینکه دیگه
باید برم خداحافظ

مامان رو محکم بغل کردم و اشک ریختم اونقدر گریه کردیم که خدا میدونه
اما سریع بعد. از چند دقیقه با کات از اونجا دور شدیم
تنها جایی که میشد رفت خونه مادربزرگ کات بود هم اون از رابطه کا خبر
داشت و هم اینکه جایی دیگه غیر از اونجا نداشتیم
تو کل مسیر کاترینا هیچ حرفی نزد و احتمالا خیلی متعجب بود از حرف هایی
که من امشب به بابا زدم
مشکلش هم این بود که الان هیچ کدوممون کار نداریم
هیچ پولی نداریم
و هیچ خونه ای هم برای تشکیل خانواده
به معنای واقعی جز لباس هیچی هیچی نداریم
وقتی رسیدیم دمه در خونه مادربزرگ کاترینا
مادربزرگش متعجب درو باز کرد
مادربزرگ : کاترینا دختر تا حالا کجا بودی دلم هزار راه رفت سید چرا لباس
عروسی تنته؟؟؟
سید : براتون توضیح میدم خاله فقط الان لطفا اجازه بدین بیایم تو ، کاترینا
حالش خیلی بده هیچی نخورده
مادربزرگ : حتما
رفتیم داخل کاترینا رفت تو اتاق لباسش رو عوض کرد و باهم همگی نشستیم
دور میزشام

دوباره کات هیچ حرفی نزد
و من چون خیلی مادر بزرگش سوال زیاد میکرد
مجبور شدم کل داستان رو براش تعریف کنم

#پارت_۵۴

#کاترینا

بعد از شام خیلی سریع به سید اشاره کردم که بیاد تو اتاق
اون متعجب از استرس من و من هم عصبانی بودم
وقتی رسیدیم تو. اتاق با صدای لرزون و عصبی گفتم
کاترینا : حالا میخوای چیکار کنی
سید : زندگی

کاترینا : اره با ترس و استرس و بدبختی و خواری
سید : وا چی چرت و پرت داری میگی برا خودت

کاترینا : فک کردی بابات ولت میکنه ، نمیزاره تو کل زندگیمون یه اب خوش
از گلومون پایین بره
عصبانی از جاش بلندشد
اومد سمتم

با صدای عصبی گفت

سید. : خب میخولستی چیکارکنم زندگی خودم رو به فنا بدم پارینتی رو از
عشقش دورکنم ، عشق پارینتی رو افسرده کنم و تو روهم به کشتن بدم ،
ها!!؟؟؟؟ اینجوری خوب میشد؟؟من بخاطر تو همه این کارا رو کردم خودمو از
مادر و پدرم دور کردم

شاید یه کمی تند رفته بودم

صدام رو اوردم پایین تر و با آرامش بهش جواب دادم

کات : میدونم سید خوب میدونم اما ما الان هیچ جایی نداریم بریم توش

زندگی کنیم ، جفتمون هم که از کارمون اخراج شدیم حتما
سید : راستش خیلی کم پس انداز دارم اما...
کات : کفاف نمیده درسته؟؟؟
سید : خب راستش اره
کات : اشکال نداره از فردا باید بریم دنبال کار
سید : با مدرک تحصیلیمون حتما کار برامون پیدا میشه

#پارت_۵۵
#سید

درحال همین صحبت ها بودیم که
یهو

تلفنم زنگ زد یه شماره طول دراز بود. که معلوم بود از خارج از کشوره
تماس رو وصل کردم بدون اینکه حرفی بزنم خود گیرنده شروع کرد به صحبت
کرد

..... : هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بتونی و شهامتش رو داشته باشی و.
بخاطر زندگی و عشقت جلوی همه چیز و همه عکس و ایستی ، کاش بوم و
میدیدم ، تبریک میگم داداشی

بعد سریع قطع کرد

دستم می لرزید گوشی از دستم افتاد
محال بود. این صدا رو فراموش کنم
محال بود. تمام تیکه کلام و طرز صحبت کردنش رو فراموش کنم
یعنی الان کجاست؟؟؟ با کیه؟؟؟

کات : سید...سید...سید چیشده؟؟؟

سید : خودش بود مطمئنم...خود. خودش بود

کات : کی؟؟؟

سید : یعنی از کجا زنگ زده؟؟؟

بدون اینکه جواب کاترینا رو بدم شماره ای که افتاده بود رو گوشیم رو نشونش دادم

سید : این پیش شماره از کجاست؟؟؟

کات کمی نگاه کرد و اروم گفت

کات : فکر کنم از دبی ع

سید : یعنی رفتن دبی

کات : کیا؟؟؟اه به منم بگو

سید : خیلی زیاد حرف میزنی فقط بپوش بریم پیش ارجون

کات : ارجون؟؟؟ این موقع شب؟

با عصبانیت فریاد زد

سید : حرف اضافی نزن فقط حاضرشو

سریع حاضرشدیم

حدود نیم ساعت تو خیابون بودیم

تاکسی گیر نمیومد

خیلی دیر وقت شده بود اما مطمئنم الان به وقت دبی روزه پس بهترین فرصته

کلافه وار و. سریع تو خیابون قدم برمیداشتم

و کات هم متعجب پشت سرم میومد

اخر. سر یه دقیقه وایساد و داد زد

کات : اه بسه دیگه ساعت دو شبه منو اوردی. بیرون هی داد. میزنی و.

عصبیی ، واسه چی اینجوری شدی ، لالی؟؟؟بگو کی بود بهت زنگ زد که داری

زمین و. زمان رو به هم میریزی تا پیداش کنی اونم این وقت شب ؟ اصلا چرا
داری میری پیش ارجون؟؟؟

خیلی با آرامش و خونیردی برگشتم سمتش
تو چشماش زل زدم مکث کوتاهی کردم و گفتم
سید : میخوای بدونی کی بود؟
با تکون دادن سرش گفت
کات : اره

نفس عمیقی کشیدم و کمی اطرافم و نگاه کردم و. دوباره برگشتم
سرچشماش و تو چشاش زل زدم و با یه لبخند خیلی کمرنگ گفتم
سید : #الیا بود

#پارت_۵۶

#کاترینا

باورم نمیشد که آلیا زنگ زده باشه رو به سید کردم و گفتم

کات: سید نکنه توهم زدی؟

سید: کات دارم راست میگم باور کن اون خود آلیا بود

کات: خب حالا ما باید چطوری خودمونو برسونیم خونه آرجون تا کسی هم که
این وقت شب گیر نمیاد

سید: گیر میاد کات خوشگلم 😊

کات: چجوری؟

سید: اونجارو نگاه کن

به سمتی که سید اشاره کرده بود نگاه کردم اما متوجه حرفاش نشدم که یه
دفعه سید منو بغل کرد

کات: سید داری چکار میکنی منو بزار زمین

سید: مگه خانمم تاکسی نمیخواست اینم از تاکسی
با خنده بهش گفتم: دیوونه 😊



#سید

با هزار بدبختی خودمونو به خونه آرجون رسوندیم
چند بار در خونه آرجون رو زدم
آرجون با موهای ژولیده درو باز میکنه
آرجون: سید کات شما اینجا این وقت شب؟!
سید: آرجون الان وقت سوال کردن نیست به کمکت نیاز دارم
آرجون: بیاین تو بینم چی شده ولی یادم نمیره خوابمو گرفتی ازم 😊 😊

#کاترینا

سید همه چی رو برای آرجون تعریف میکنه
آرجون تو لبتابش سیستم شناسایی شماره رو داره

آرجون : ای بابا نمیدونم چرا مکان دقیق رو شناسایی نمیکه
سید: سعیتو بکن
آرجون: سید این حتما شماره دزدیه
سید: من هر جوری که شده باید اونارو پیدا کنم بینم تو با وارون ارتباط
داری؟

آرجون: نه ولی ایمیلش بازه اما جواب نمیده
سید: حالا تو یه ایمیل به وارون بزن

#پارت_۵۷

ارجون : خب بگو چی بنویسم

منم بدون هیچ حرفی از روی صندلی جلوی لب تاپ بلندش کردم و خودم
نشستم جاش

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تایپ. کردن

سید : وارون داداش سلام ، خیلی بی معرفتی رفیق صمیمیم رو که ازم گرفتی
و همینطور خواهرم ، وارون من اصلا به نفرت دیرینه تو و پدرم کاری ندارم ،
ما دوتا داداش بودیم تو اصلا نمی خوای تو. جشن عروسی منو کات باشی
؟؟؟ فقط بهم بگو عالیا خوبه یا نه ؟؟ همین ، دلم برات تنگ شده مواظب
عالیا باش

ایمیل رو ارسال کردم و شب با کاترینا همونجا خونه ارجون موندیم
به هوای اینکه شاید. وارون جواب بده اما نداد

#ارجون

صبح یواشکی بیدار شدم ، خیلی ترسیده بودم سریع گوشیم رو. برداشتم و.
رفتم بیرون

سریع به وارون. زنگ زدم

ارجون : الو این چه گندی بود. که زدین ، سید. از من میخواست شمارتون رو
پیگیری کنم

وارون :

ارجون : خب تو باید جلوی الیا رو میگرفتی

وارون :

ارجون : وارون من این چیزا حالیم نیست اگه نقشمون به هم بخوره سه

تایمون سه سوته گوشه زندانیم

وارون :

ارجون : بابا وارون اینا دارن عروسی میکنن اگه الیا واقعا میخواد. شب عروسی اینا نقشه شماره یک رو پیاده کنه پس نه باید. گند. بزنین و هنینکه باید. زژد بجنیین

وارون :

ارجون : نمیدونم ، بنظرم بهترین راه اینکه فعلا ایمیلت رو غیرفعال کنی

وارون :

ارجون : اره همه رو سفارش دادم تو انباره

وارون :

ارجون : باشه خداحافظ فقط بجنیین

سریع تلفنو قطع کردم بعد رفتم سوپر چندتا خرت و پرت برای صبحانه خریدم وقتی برگشتم بچه ها هنوز خواب بودن

دیگه واقعا از این دزد. و پلیس بازیبا خسته شده بودم

کاش همه چی میشد. مثل قبل کاش هر روز. منو وارون و سید میرفتیم شرکت

و دخترا رو. اسکول نیکردیم چرت و پرت میگفتیم میخندیدیم و میشدیم

همون داداشای قبلی

ولی حیف

حیف که دیگه نمیشه

#پارت_۵۸

#کاترینا

مطمئن بودم یه چیزی ارجون مشکوک میزد

چون خیلی استرس داشت
ولی من دیگه اهمیت ندادم

#دو_ماه_بعد

#سید

خب امروز روز عروسی منو کات بود
یه عروسی جمع و جور با تعداد. کمی مهمون
ارجون
مادربزرگ کات
دوتا از دوستای کات

مشغول آماده شدن بودیم ، من خیلی دلشوره داشتم همش احساس میکردم
یه اتفاق بد داره میوفته
اما به قول مادربزرگ کاترینا تو عمر خیر ادم نباید. از این فکرا بکنه

#الیا

الیا : وارون سریع به ارجون زنگ بزن ، ببین همه چی مرتبه یا نه
وارون : باشه تو سزیه برو کوله پشتیت رو. جمع کن و حاضر شو
الیا : باشه
وارون : مطمئنی خسته نیستی؟ ما تازه دوساعته رسیدیم
الیا : نه نمیخوام این فرصت رو از دست بدم تا ایام خوشیشون باید.
بدبختشون کنم

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که وارون همه چی رو با ارجون هماهنگ

کرد

ده دقیقه بعد رفتیم تو. ماشین البته به ماشین دزدی که شناسایی نشیم رسیدیم دمه شرکت

اومدم پیاده بشم که وارون گفت

وارون : الیا صبرکن

الیا : چرا؟؟ چیزی شده؟

وارون : مطمئنی خودت میتونی از پس این ساختمان بر بیای؟ میخوای من برم

الیا : وارون شوخیت گرفته این همه تمرین کردم این همه ورزش بعد. تازه قبلا بهت گفته بودم من خودم باید این چندتا نقشه رو انجام بدم تو و ارجون فقط باید برنامه ریزی کنین ، نگران نباش مواظبم

وارون : میدونم موفق میشی برو

از ماشین پیاده شدم

هنسفری بلوتوثی. رو گوشم رو روشن کردم تا راحت بتونم با وارون و ارجون ارتباط داشته باشم

لباسم به سرهمی بود که رنگش مشکلی بود. و استین دار بود

سریع وارد شرکت شدم

....و

#پارت_۵۸

#ارجون

تو مجلس عروسی بودم

بعد از اینکه الیا خبر داد وارد ساختمان شده راهنمایش کردم

هنسفری رو. با دستم به گوشم فشار دادم و گفتم

ارجون : الیا برو. همون طبقه ای که بخش ما توش بود

الیا : خب

ارجون : رفتی ???

الیا : اره

ارجون : خب دره اتاق سید رو با همون میله هایی که بهت دادم باز کن

الیا : صبر کن دستکش دستم کنم

چند دقیقه بعد باز شد

الیا : خب اوندم داخل

ارجون : زیر میز سید یه کاغذ چسبیده

الیا : چیکارش کنم??

ارجون : ببین چی روش نوشته

الیا : احمق

ارجون : کی ???

الیا : ننه فرانکی

سید رو میگم دیگه

ارجون : چرا??

الیا : اسکول رمز گاوصندوق رو. نوشته دقیقا هم گذاشته در دسترس

ارجون : خره اونکه رمز نیست

الیا : پس چیه

ارجون : زیر بارکد مبلغ موجودی شرکته

الیا : ششششت

ارجون : چرا?

الیا : خیلی زیاده ??? خیلی

ارجون : خب حالا برو سر گاوصندوق

الیا : روبه روشم

ارجون : خب ببین شناسایی مردمک چشمه رمزش

الیا : دیدم

ارجون : اون عکسی که واست فرستادم

الیا : خب

ارجون : دقیقا عکسی بود که سه سال پیش سید برای شناسایی گاوصندوق استفاده کرد

الیا : عکسو دراوردم چیکار کنم؟؟؟

ارجون : خیلی دقیق بزار رو. نشانه گر شناسایی رمز

الیا : دمت گرم باز شد

ارجون : داد. نزن حالا

الیا : مگه کسی اینجاست

ارجون : نه ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه

الیا : ارجون

ارجون : باز چیه؟؟

الیا : اینجا که هیچی جز یه کلید اهنی نیست!!؟

#پارت_۵۹

#الیا

ترس همه وجودم رو. گرفت نمیدونستم باید چیکارکنم و صدای ارجون تو

گوשמ می پیچید که میگفت

ارجون : الیا کلید بالاش مستطیل شکله یا مربع

نگه وحشتناکی به کلید. انداختم و گفتم

الیا : مربع

ارجون : خودش. سریع برو تو اتاق آقای خان

الیا : چییییی؟؟

یعنی گاوصندوق اصلی با یه کلید ساده باز میشه

ارجون : حرف نزن برو

شروع به رقتن کردم دلم میخواست ارجون رو خفه کنم ، من دختری فرستادن

تو دل خطر خود اقا هم عروسیه
بعد تازه دستور هم می‌ده
کم دارن همشون هم وارون و هم ارجون
رسیدم دمه در اتاق اقای خان به سختی دراتاقش رو باز کرد
الیا : اومدم تو حالا چیکارکنم
ارجون : در کمد اقای خان رو بازکن
الیا : اخه کدوم خری گاوصندوق رو میزاره تو کمد
ارجون : عموی تو

با عصبانیت گفتم
الیا : اون عموی من نیست
ارجون : باشه باشه خونسرد باش

رفتم سمت کمد تمام خرت و پرت هاش رو. کنار زدم تا بالاخره رسیدم به
گاوصندوق
قبل از اینکه حتی به گاوصندوق نگاه کنم
با پشت دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم
وقتی چشمم خورد به گاوصندوق
دوباره از ترس خشکم زد
دستم رو اروم و با لرزش اوردم بالا و هنسفری رو چسبوندم به گوشم و با لرز
گفتم
الیا : ا...ار...ارجو...ارجون
ارجون : چیه
الیا : اینکه رمز الکترونیک داره
ارجون : وای یه لحظه وایسا
الیا : بهتره سریع تر پیام بیرون

ارجون : نه وایسا دارم فکرمیکنم
الیا : الان وقت فکر کردن نیست بفهم
ارجون : یه لحظه خفه شو ببینم چه گلی باید به سرم بریزم

#پارت_۶۰
#ارجون

همونجا بود که به ذهنم رسید باید. چیکارکنم
ارجون : الیا...الیا
جواب نداد فکر کردم سخته کرده و مرده از ترس
ارجون : الیا...؟؟؟الیا؟؟؟
هیچ جوابی نداد
دیگه کم کم داشتم نگران میشدم

#الیا

قبل از اینکه جوابی از ارجون بگیرم
ناگهان چشمم خورد به در کشوی عموجانم نه یعنی آقای خان ، که باز بود
چندتا عکس از اون گوشه خودنما بودن
نمیدونم تو اون اوضاع چه جسی بود. که بهم گفت برو اون عکسا رو ببین
اروم در کشو رو باز کردم
عکسا رو برداشتم و نزدیک صورتم قرار دادم
باید دیدن تصویر عکس ، ناخودآگاه اشک های چشمم سرازیرشد
چقدر وحشتناک الان لز اونا همین عکسا باقی مونده و چقدر غم انگیز که
آقای خان سالهای درازی از عمرش رو به دیدن این عکسا گذرونده
عکس هایی که منو وادار به اشک ریختن میکردن با وجود. اینکه هرگز

کنه رمز رو بگه
ارجون : هرکاری بهت گفتم بکن

#پارت_۶۱

#الیا

اهههههههه یعنی وقتی کارم تموم شد یه پس گردنی محکم به این ارجون
میزنم

همش بهم دستور میده

ارجون : برداشتی؟

الیا : اره

ارجون : خب حالا با دقت لبه کلید رو سمباده بکش

الیا : مگه من صحاف کارم؟؟؟

ارجون : الیا نیم ساعت دیگه وقت نداریم تا خبر برسه به دست اینا هم کلی

طول میکشه

الیا : باشه بابا

چند دقیقه ای طول کشید که کلید رو. سمباده کشیدم

الیا : خب حالا؟؟؟

ارجون : یه عدد طولانی لبه کلید ظاهر شده؟؟؟؟

الیا : وایسا ببینم

ذره بین رو دراوردم و با دقت تمام کلید رو برانداز کردم

الیا : اره

ارجون : یسسسس خودشه

الیا : چی خودشه؟؟؟

ارجون : رمز همونه

نه بابا باریکلا این سید و اقای خان یه چیزایی حالیشون میشه ها حتی جنم
نمیتونست این رمز رو پیدا کنه فقط فرشته هایی مثل من تونستن البته به
کمک قزمیت هایی مثل وارون و ارجون
رمز رو زدم در گاوصندوق باز شد
انقدر. پول توش بود که حتی تصورش هم سخت بود
تا اونجاییکه میشد کولم رو پر کردم و بقیه رو ریختم تو دوتا گونی
اون علامتی که کسی جز منو اون کارینا کاپور خان نمیدونه رو روی گاوصندوق
کشیدم
کلید رو هم گذاشت سرچاش تا نفهمن من از همه چی خبر داشتم اینجوری
میفهمن ارجون و وارون. نقش داشتن
اومدم برم که دستم کشیده شد به دکمه خطر
یه دفعه همه اژیرها روشن شدن
نمیدونستم چیکارکنم الان همه میریختن سرم

#پارت_۶۰

#ارجون

همونجا بود که به ذهنم رسید باید. چیکارکنم
ارجون : الیا... الیا
جواب نداد فکر کردم سخته کرده و مرده از ترس
ارجون : الیا...؟؟؟ الیا؟؟؟
هیچ جوابی نداد
دیگه کم کم داشتم نگران میشدم

#الیا

قبل از اینکه جوابی از ارجون بگیرم
ناگهان چشمم خورد به در کشوی عموجانم نه یعنی آقای خان ، که باز بود
چندتا عکس از اون گوشه خودنما بودن
نمیدونم تو اون اوضاع چه جسی بود. که بهم گفت برو اون عکسا رو ببین
اروم در کشو رو باز کردم
عکسا رو برداشتم و نزدیک صورتم قرار دادم
باید دیدن تصویر عکس ، ناخودآگاه اشک های چشمم سرازیرشد
چقدر وحشتناک الان لز اونا همین عکسا باقی مونده و چقدر غم انگیز که
آقای خان سالهای درازی از عمرش رو به دیدن این عکسا گذرونده
عکس هایی که منو وادار به اشک ریختن میکردن با وجود. اینکه هرگز
شخصیت های توی اون عکسا رث ندیدم
چه بر به آقای خان که اونا رو. دیده پس این عکسا اونو وادار به چه کارهایی
میکرد

اون عکسا 😞

اون عکسا 😞

عکس های عروسی مادر پدرم بود
مامانم که یه لباس عروس هندی قرمز طلایی تنش بود با پدرم که یه پیرهن
بلند مردونه طلایی هندی تنش بود
مامانم خیلی خوشگل شده بود
و. برق خوشحالی تو چشمای جفتشون معلوم بود
اما...

اما سوال بزرگ من اینه که آقای خان که تو عروسی اونا نبود پس این عکسا از
کجا اومده

تو همین فکر بودم که یهو. فهمیدم ارجون بیچاره داره از اون پشت له له
میزنه

الیا : هان چیه

چند دقیقه ای طول کشید که کلید رو. سمباده کشیدم

الیا : خب حالا؟؟؟

ارجون : یه عدد طولانی لبه کلید ظاهر شده؟؟؟؟

الیا : وایسا ببینم

ذره بین رو دراوردم و با دقت تمام کلید رو برانداز کردم

الیا : اره

ارجون : یسسسس خودشه

الیا : چی خودشه؟؟؟

ارجون : رمز همونه

نه بابا باریکلا این سید و آقای خان یه چیزایی حالیشون میشه ها حتی جنم

نمیتونست این رمز رو پیدا کنه فقط فرشته هایی مثل من تونستن البته به

کمک قزمیت هایی مثل وارون و ارجون

رمز رو زدم در گاوصندوق باز شد

انقدر. پول توش بود که حتی تصورش هم سخت بود

تا اونجاییکه میشد کولم رو پر کردم و بقیه رو ریختم تو دوتا گونی

اون علامتی که کسی جز منو اون کارینا کاپور خان نمیدونه رو روی گاوصندوق

کشیدم

کلید رو هم گذاشت سرجاش تا نفهمن من از همه چی خبر داشتم اینجوری

میفهمن ارجون و وارون. نقش داشتن

اومدم برم که دستم کشیده شد به دکمه خطر

یه دفعه همه اژیرها روشن شدن

نمیدونستم چیکارکنم الان همه میریختن سرم

#پارت_۶۲

#ارجون

صدای اژیر تو گوشم پیچید
ارجون : الیا... الیا چه غلطی کردی
الیا : حرف نزن فقط به وارون بگو. اماذه ماشینو. روشن کنه من از پنجره میام

حتما داشت باهام شوخی میکرد
ارجون : الیا ارتفاع خیلی زیاده دیوونه شدی
الیا : با طناب گیر دار میپریم پایین فقط به وارون خبر بده
ارجون : الیا خیلی خطرناکه یه راه دیگه پیدا کن
الیا : اگه تو خفه شی و. بزاری من تمرکز کنم خطرناک نیست

#الیا

غلاب اهنی طناب رو لبه پنجره وصل کردم
چندبار طناب رو کشیدم تا از سفتیش مطمئن بشم
اروم رفتم اون ور پنجره
واللای خدا!! 🤔🤔
خیلی ارتفاعش زیاده اما چاره ای نداشتم
چشمام رو بستم
دعا کردم
طناب رو. سفت چسبیدم و سر خوردم
بالاخره رسیدم رو زمین
غلاب طناب رو به هزارجور سختی ازاد کردم و سریع سوار ماشین شدم
الیا : گاز بده بدوووو
وارون بدون هیچ حرفی تخته گاز راه افتاد

او!!!!!! 🤔🤔🤔

خاک تو سرم

این اینو از کجا آورده کی بهش داده؟؟؟ داشت با اسلحه شلیک میکرد
دیگه اگه نود درصد میرفتیم زندان الان صد درصد میریم
همون جور که سعی میکردم رو جلوم متمرکز بشم هی به الیا میگفتم که بیاد
تو

دیگه راهی نداشتم

پهلوی الیا رو. گرفتم و کشیدمش تو

الیا : چیکار داری میکنی؟؟؟

وارون : از جونت سیر شدی

الیا : نه ولی اگه زیادی قهرمان بازی دربیاری تو رو از جونت سیر میکنم

وارون : بیشین بینیم بابا ، تو مال این حرفا نیستی

الیا : چیشد راه جاده که بد بود؟!!

یه ذره سرمو اینور و اونور کردم و. گفتم

وارون :ه...هنو..هنوزم میگم

الیا : اها پس چرا الان ما تو راه جاده ایم

وارون : چون چاره ی دیگه ای نداشتم

الیا همون جوری که دستگیره رو سقف ماشین رو چسبیده بود و خودش و

چسبونده بود به صندلی میگفت

الیا : وارون یواش تر برو

وارون : جان من میخوای اصلا برم جفتمون رو. تحویل بدم

الیا : خب اه

وارون : من این دزدی هات تموم شد. با پولش تو رو تیمارستان بستری میکنم

الیا : وارووونننن 🤔🤔🤔🤔

وارون : باشه باشه اصلا میبرت بخش نگه داری دیوانه های زنجیره ای

اینبار انقدر عصبانی شد که اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم
وارون : غلط کردم

پارت_۶۴
#سید

دیگه چیزی نمونده بود که کاترینا مال خودم بشه
ساری هامون رو مادر بزرگش به هم گره زد
اومدیم دور اتیش بگردیم که تلفنم زنگ زد
اول نمیخواستم جواب بدم اما وقتی دیدم شماره باباست خیلی خوشحال
شدم
فکر کردم شاید. فهمیده امروز عروسیمه و میخواد بیاد اما کاملا اشتباه
فکر میکردم
شاهرخ : از. شرکت دزدی شده اونم از بخش تو سریع خودتو برسون پلیسا
ازت سوال دارن

تا اومدم حرف بزnm گوشی رو قطع کرد
نمیدونستم چیکار کنم اگه برم کاترینا دیگه اسمم نیاره و اگه نرم تمام مدارک
رو اونا از دست دادن
چاره ای نداشتم جز رفتن
واقعا روز عروسیم رو هم تباه کردن
کاترینا با چهره ناراحتی گره ساریش رو باز کرد و. رفت

#ارجون

لحظه ای نگذشت که سید از عروسی خارج شد
حتما داشته میرفته به سمت شرکت
سریع زنگ زد به وارون

وارون : الو

ارجون : همه چی مرتبه؟؟؟

وارون : اره از دست پلیسا خلاص شدیم امشبو به هتل تو بین جاده میمونیم
تا بعد. فردا ظهر برمیگردیم

وارون : اونجا چه خبره؟؟؟

ارجون : هیچی سید که هنوز ازدواج نکرده عروسی رو ول کرد و رفت شرکت

وارون : یه دونه دزدی دیگه درپیش داریم نباید فاصلش خیلی زیاد باشه

ارجون : بعدش چی؟؟؟

وارون : بعدش رو خود الیا میدونه که به منو تو هم نمیگه

ارجون : من باید برم خداحافظ

#وارون

بعد از اینکه تلفن ارجون رو قطع کردم

یه هتل پیدا. کردیم البته هتل که نمیشد گفت یه مسافرخونه

واسه یک شب اتاق گرفتیم

الیا خیلی خسته شده بود کاملا از چهرش معلوم بود

وارون : خسته شدی؟؟؟

الیا : خیلی

وارون : اخرش چی؟؟؟

الیا : اخرچی چی؟؟؟

وارون : تا تو همون کوچه علی چپ خفتت نکردم خودت بگو

الیا : وارون متوجه نمیشم چی میگی؟

اینبار داد زدم

وارون : الیا اخر. این دزدی ااا چی میشه ، هان؟؟؟ تو بالاخره گیر میفتی

الیا : هیییسسس یواش تر میخوای بریزن بگیرنمون

وارون : بالاخره میگردنمون

الیا : حتی اگه مجازاتم حبس عبد هم باشه دیگه برام مهم نیست مهم الینه که من باید. اونا رو با خاک یکسان کنم حالا بعدش هر بلایی که میخواد سرم بیاد ، بیاد

وارون : هیچ فکر نمیکردم انقدر کینه ای باشی

الیا : هه کی به کی میگه کینه ای (٩)

وارون : منظور؟؟؟

الیا : هیچس بابا بیخیال

وارون : نه نه بیخیال یعنی چی ؟ منظورت چی بود بگو سریع

بار دوم دوباره داد زدم و ازش خواستم تا معنی حرفش رو بگه

الیا : میخوای بدونی باشه بهت میگم

از جاش پاشد و شروع کرد به حرف زدن

الیا : من کینه ای ام یا تو ، تویی که پونزده ساله میخواستی برای پدرت از

شاهرخ انتقام بگیری تازه همه چی هم داشتی ، هان؟ تو که بخاطر عذاب

دادن اون منو گرفتی ازش ، تازه هم تو عزت و احترام بودی. هم کار و بار

درستم داشتی ، هویت داشتی ، اونوقت من چی بگم ، من یکی دونه و تنها

دختر خانواده خاندان خان بودم اونم کوچیکه میدونستی میتونستم چه عزت

و. احترام و ثروتی داشته باشم اما تا هفت سالگی که از کارینا یا کتک

میخوردم یا دعوام میکرد بعدشم که کلفت خونشون شدم ، تا حالا شده تا

صبح رو زمین سرد بخوابی؟ نشده .؟ اما من تختم یه زمین سرد بود ، اونوقت

جنابعالی درحالی که هات چاکلت رو میخوردی درحال نقشه کشیدن برای

نابودی شاهرخ بودی

حالا کی کینه ایه؟؟؟ کی کینه ایه وارون ، هان؟؟؟

#پارت_۶۵

#وارون

از یک طرف الیا راست میگفت
اما من خیلی ناراحت شدم
من بخاطره این خانم کلی تو دردسر افتادم
اونوقت اون 😞 😞
حیف که از دلم خبر نداره و نرگه میتونست بفهمه چی بگم
تا حالا گریه نکرده بودم
اما با شنیدن حرفاش یه قطره های ریزی تو چشمم نمایان میشد
سریع مسافر خونه رو. ترک کردم
اصلا حواسم به پشت و جلوم نبود
فقط راه میرفتم
تند. تند قدم برمیداشتم و سیگار میکشیدم
که یه دفعه....

#سید

بالاخره رسیدم شرکت
بابا رو دیدم که داره با افسرها صحبت میکنه
رفتم جلوش که سلام کنم اما جوابم رو نداد و رفت
هیچ چیزی تغییر نکرده بود. فقط چون بهم نیاز داشت و مجبور بود زنگ زد
یه دفعه ضریه دستی رو روی شونم حس کردم
که باعث شد برگردم

یه دختر خیلی جوون که لباس پلیس تنش بود. با موهای بلند خوشگل ، اع
یعنی چی من نامزد. دارم نه اصلا هم خوشگل نبود
ژاکلین : افسر فرانداز هستم مسئول پرونده شما
سید : خوشبختم

ژاکلین : چندتا سوال هست که باید. جواب بدین
به نشونه اره سرم رو. تکون دادم
رفتیم تو اتاق کار بابا
اول از همه رفت سمت گاوصندوق و به در گاوصندوق اشاره کرد
ژاکلین : این علامت رو میشناسی؟؟

علامتی که رو گاوصندوق هک کرده بودن
یه چیز خیلی عجیبی بود که ازش سردرناوردم
دوباره با اشاره بهش فهموندم که نفهمیدم چیزی (بچه کر و لاله اخه با
اشاره صحبت میکنه)

#پارت_۶۶

#سید

خیلی چیزا مشکوک بود
معنی علامت

اون دزدی خیلی حرفه ای ، محال بود. کسی بتونه اون گاوصندوق رو باز کنه
پلیس ها تا نزدیک های صبح اونجا بودن
من که مطمئن بودم کار یکی از خود. کارکنان شرکته
رفتم پیش همون دختر پلیسه ژاکلین
سلامی کردم و بهش ماجرا رو گفتم و گفتم که مطمئنم یکی از اعضای شرکت
همین کار رو کرده

الیا : وارون هنوز. نیمده
ارجون : تو سلام بلد نیستی؟؟
الیا : مگه تو بلدی
ارجون : حالابگو وارون چیشده؟؟؟
الیا : بابا بحثمون شد رفت بیرون هنوز نیمده
ارجون : چرا بحثتون شد؟؟؟؟
الیا : گفتم یه چیزی بهم بگه
ارجون : یه چیزی بهت بگه چی؟؟؟؟ اه ! من نمیفهمم تو که نمیدونی.....
الیا : چیو؟؟
ارجون : هیچی بابا هیچی

#پارت_۶۷

#الیا

دلم نمیخواست با ارجون بحث کنم فقط الان نگران وارون بودم که کجاست
الیا : خیلی خب حالا الان چیکار کنیم
ارجون : برو دنبالش
الیا : منکه نمی تونم
ارجون : دیگه چرا
الیا : شاید پلیس بیرون باشه
ارجون : اه
ارجون. دوباره با تعجب گفت
ارجون. : نکنه پلیسا گرفته باشنش
الیا : ولی نه خدایا بدبخت شدم
ارجون : من الان میام اونجا ادرس بده
الیا : باشه الان برات میفرستم

چند ساعتی گذشت تا ارجون تونست مسیر رو پیدا کنه
وقتی رسید. من پایین بودم
به سمتم اومد از جام بلند شدم و منم رفتم سمتش
با ترس و استرس ازم پرسید
ارجون : خبری ازش نشد

با تکون دادن سرم بهش فهموندم که خبری نیست ، این ارجون همیشه خدا
دلش میخواد یه گیزی رو بزرگ کنه ولی خب من مطمئنم بلایی سر وارون
نیمده ، یعنی نباید اومده باشه ، وای اگه وارون رفته باشه زندان چی
وای اگه گرفته باشنش
انقدر زندان زندان کرد تا اخر سر رفت زندان
نه نه عمرا رفته باشه عمرا

#ارجون

کل اونجا رو گشتم اما عیج اثری از وارون نبود. که نبود
اخر سر مجبور شدم از ماشین پیاده شم و. حتی اون کوه ها رو. بگردم
چیزی نچذشت که گوشی وارون رو رو زمین کنار یه دکه روزناه فروشی پیدا
کردم

دیگه خیلی نگران شدم مطکئن بودم یه چیزیش شده
سریع گوشی رو برداشتم و رفتم سراغ فروشنده دکه
با ترس ازش سوال کردم

ارجون : اقای یه پسر حدود ۲۲ ساله رو اینجا ندیدین که یه تیشرت سفید
تنش بوده باشه

فروشنده : اهان همونی رو میگین که تصادف کرده بود

خشکم زد یعنی چی واسه چی تصادف کرده بود ، نه نه امکان داره
پرسیدم

ارجون : چیکار کرده بود؟؟؟

فروشنده : اقا یه پسر جوون با این مشخصات چهار پنج ساعت پیش اینجا

ماشین زد. بهش بردنش بیمارستان

ارجون : ک...کد...کدوم بیمارستان

فروشنده : همین بیمارستان ته جاده

ارجون : ممنون

سریع سوار ماشین شدمو خودم رو. رسوندمو

بیمارستان خیلی شلوغ بود. اونقدر که نمی تونستم راه برم

اخه تنها بیمارستان اونجا همین بود

وقتی رفتم پذیرش از پرستار پرسیدم که چیشده

وارون.....

#پارت_۶۸

#ارجون

وارون پاش شکسته بود

خدا روشکر اتفاق خیلی بدی. نیفتاده بود. اما بیشتر از نظر روحی شکسته بود

با برق خوشحالی که تو چشمام بود بهش نگاه کردم و نشستم پیشش

تا نشستم امون نداد و گفت

وارون : الیا کجاست خوبه؟
ارجون : اره تو مسافر خونست
وارون : دیگه صبرم سر اومده
ارجون : چرا بهش نمیگی
وارون : دیوونه شدی ؟ تو این اوضاع ، انتقام کل وجودش رو. گرفته هر لحظه
داره به نابودیشون. فکر میکنه
ارجون : تا کی ادامه بدیم؟
وارون : تا اخرش

#الیا

خیلی استرس داشتم ارجون دیر کرده بود ، منم از همه جا بی خبر بودمو
نمیدونستم چه بلایی سر بهترین دوستم اومده
تو این چندوقته وارون بهم ثابت کرد که بهترین دوستمه
همیشه باهام بوده و کمکم میکرده
اما من خیلی بد باهاش حرف زدم خیلی زیاد
ای کاش یه ذره مراعات میکردم
وارون تو اون. شهر غریب نداشت کسی به من نگاه چپ بکنه
تمام این نقشه ها رو تا شب بیدار موند و طراحی کرد
وای اگه بخاطر من گیر افتاده باشه هرگز خودمو نمیبخشم
وارون. خیلی تنهاست اما شاده
هیچ وقت برام از خانوادش. حرف نزده فقط میدونم. که مثل من حتی بیشتر
از من از کارینا متنفراما دلیل تنفر اون. چیزی دور. از تصویره
من بهش قول داده بودم بعد از این قضایا از این کشور برم
اما تنها

بدون وارون

بدون بهترین دوستم

خیلی دلم واسه سید و کاترینا هم تنگ شده چون من فقط اونا رو. داشتم بعضی وقتا با خودم میگم چرا روز. عروسیشون رو. خراب کردم چرا انقدر بد شدم ، چرا انقدر. کینه وارون از یه طرف رلست میگه اما کی میخواد. جواب این همه سال حقیری و تنهایی منو بده

من مثل وارن. قوی نبودم ، ارزوی. اغوش یک مادر رو. داشتم محتاج دست نوازش یه پدر بودم
من پولو مال و ثروت نمیخواستم
خانواده میخواستم
محبت میخواستم

اما نه پولو داشتم و نه خانواده و نه محبت من هیچی نداشتم حتی هویت اما وارون. حداقل خودشو میشناخت
گاهی احساس میکنم وارون داره از زندگی خسته میشه و دلیل این خسته شدنش منم
همیشه میخواد یه چیزی بهم بگه که حرفش رو میخوره و. من نمیفهمم

#پارت_۶۹

#وارون

بعد از پنج روز من حالم کاملا خوب شد و رفتیم همون ویلای امنی که ارجون ازش صحبت میکرد
وقتی رسیدیم ویلا متوجه شدیم که وسایل کافی برای دزدی بعدی. و درواقع آخرین دزدی نداریم

این نقشه خیلی باید حرفه ای تر از قبلی باشه اما روحیه هر سه تامون خیلی خسته ست و. الیا هم از همه جا خسته تر
یکسری عکس هایی تو دفتر شاهرخ دیده که فکرش رو به هم ریخته
بهم میگه مطمئن نیست که شاهرخ تو قتل مادر پدرش نقش داشته باشه
میگه احتمالا همه چیز زیر سر کارینا بوده
الیا روحیش رو از دست داده الان بجای برنامه ریزی نقشه میخواد جواب این سوال رو پیدا کنه اما مطمئنه که امکان پذیر نیست

#الیا

وقتی رسیدیم خیلی خسته بودم ، اما بیشتر فکرم خسته بود
چطور میتونم بفهمم که ایا واقعا شاهرخ تو قتل مادر پدرم دست داشته یا نه
اخه از طریق کی میتونم بفهمم
یکی که همش تو اون خونه باشه
یکی که زرنگ باشه و بتونه از همه چی سر در بیاره
اما همچین فرد مورد اعتمادی وجود نداره
تو همین فکر بودم که یهو سر و کله ارجون پیدا شد

ارجون : الیا...الیا

الیا : چیه چیه

ارجون : دوباره داری به چی فکر میکنی ، اصلا به من چه ولش کن خبر دارم
واست طلا

الیا : چی؟؟

ارجون : شرادا رو یادته

با تعجب فراوان بهش نگاه کردم و ازش خواستم ادامه بده
ارجون : میخوان به زور شوهرش بدن

خشکم زده بود بعد. از چندثانیه با حرکت دست ارجون. جلوی صورتم به

خودم اومدم و گفتم

الیا : ارجون تو نابغه ای

ارجون : جدی؟؟ 😊

الیا : معلومه که

ارجون : ممنون از لطف

الیا : ای بابا قابلی نداشت

ارجون : حالا بگو ببینم چرا

الیا : بخاطر اینکه شرادا بهترین گزینه برای منه

ارجون : تو انگار بلد نیستی مثل ادم حرف بزنی؟ بهترین گزینه واسه چی؟؟

الیا : واسه اطلاعات گرفتن

ارجون : اون اصلا مورد اعتماد نیست

الیا : چرا اگه نجاتش بدم و. بهش محبت کنم هست ، اینطوری مدیون میشه

ارجون : میشه بگی چه شکلی میخوای نجاتش بدی

الیا : وای ارجون تو چقدر. خنگی

ارجون : نیست تو بچه انیشتینی

الیا : بجای کلکل بگو ببینم مادر پدر این دختره کی ان؟؟؟

ارجون : مادر پدرش رو وقتی سه سالش بوده از دست داده

الیا : وای بیچاره پس باهش همدردم 😊 😊 😊 صبر کن ببینم ، پس کی

میخواد به زور شوهرش بده

ارجون : من دیگه

الیا : زر الکی نزن جواب منو بده

ارجون : داییش

الیا : خب اطلاعات دایش رو برام دربیار تا بفهمم چطور میتونم اینو از دستش نجات بدم
ارجون : اوکی حتما

ارجون اومد بره که صداش کردم بعد دوباره نشست یه مکث کوتاهی کردم و از وارون ازش پرسیدم
اخه از وقتی وارون تصادف کرده بود باهام سرد شده بود. اونقدر زیاد که دلیلش رو نمیفهمیدم
اما حتی ارجونم جوابی برای سوال نداشت
یعنی داشت
نمیگفت

#پارت_۷۰
#وارون

این چندوقته الیا فقط فکر این بود. که یه جوری شرادا رو نزدیک خودش کنه
ظهر بود ، سر میز ناهار خوری با ارجون نشسته بودیم
راستش خیلی نمیخواستم با الیا صحبت کنم
اما جلوی ارجون نمیشد
الیا سر صحبت رو. باز کرد
الیا : وارون میتونی یه جوری سر این عموی شرادا رو زیر. اب کنی
وارون : دیگه همین مونده ادم بکشم 😊
الیا : خره منظورم ادم کشتن نبود
وارون : پس چی؟؟

الیا : نمیدونم مثلا رفتن به یه مسافرت طولانی یه چیزی
ارجون : عموش از اینایی که مجبور میشه بره ماموریت چندماه اونجا زندگی

کنه

اليا : خب

وارون : چند وقت ديگه داره ميره

ارجون : سه ماه ديگه

اليا : خيلي زياده تو اين فاصله شرادا بچه دارم شده

#اليا

همون موقع بود که بهترين فکر به سرم زد ،
اگه يه پول هنگفتی بدیم به عموی شرادا و سریع بفرستیمش ماموریت همه
چی حل میشه

اليا : فهمیدم فهمیدم

ارجون : چيو

اليا : راه حل رو

وارون : خب...؟

اليا : بايد. به صورت ناشناس بهش باج بدیم

وارون : بد نیست

ارجون : اول يه مبلغی میفرستیم بعد با يه نامه بهش میگویم اگه بیشتر

میخواه نزاره شرادا شوهرکنه

اليا : ولی اصلا اصلا نباید بفهمه که ما هستيم ونگه كاملا لو ميريم

وارون : ادرسش رو چيكاركنيم

ارجون : هك ميكنم

وارون : دقيقا كجا رو؟؟؟

ارجون : بابا ماور دیگه تو سایت کل ادرسش هست

الیا : خب

ارجون : اکانت اونو هک میکنم

الیا : هک سایت های امنیتی خیلی ریسک داره

وارون : موافقم

ارجون : نترسین برای یه ادرس چیزی نمیشه

الیا : در هر صورت هرچی میشه نباید. تا آخرین مرحله لو بریم

از سر میز پاشدم که برم اما وارون صدام کرد اولش خوشحال شدم که

میخواد باهام حرف بزنه اما (بی)

وارون : الیا بهتره این رفتارات رو بس کنی

الیا : (با تعجب بهش خیره شدم) میشه بگی دقیقا کدوم رفتارا؟؟؟

وارون : همین رئیس بازیا رو

الیا : نمی فهمم منظورت رو

وارون : منو ارجون همه خطر ها رو برای تو به جون خریدیم بدون. هیچ منت

و پولی ، حتی زندان رفتنم در پیش داریم بعد تو مثل نوکرات با ما حرف میزنی

الیا : من هرچی گفتم از روی قصد نبوده ، دزضمن من کی با تو مثل نوکرا

حرف زدم

وارون : هه البته تو تقصیر نداری مقصر اونان

الیا : اونان...؟؟؟کیا؟؟؟

وارون : شاهرخ و کارینا با کلفتشون که تو بودی اونجوری حرف زدن تو هم

یادگرفتی

با شنیدن این جمله وارون قلبم بدجور شکست

خیلی بد

خیلی بد

انقدر عصبانی شدم که یه دونه خوابوندم زیر گوشش
تو کل این ماجرا ها ارجون مثل بز فقط داشت نگاه میکرد و ساکت بود
وارون دستشو گذاشت همونجایی که زده بودم و. خندید
عصبانی تر شدم

از خنده های اینجوریکه از روی حرص بود خیلی بدم میومد
اما الان بیشتر از خودم بدم اومد که وارونو زدم
اما اون قلب منو. هدف گرفت
اما من فقط صورتش رو
وارون :حس انتقام وحشی و هارت نکرده بود که کرد
بعد رفت تو اتاق و درو قفل کرد
منم رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم

#پارت_۷۱

#ارجون

این وسط هرکی رفت تو اتاقش ، منکه جرعت نکردم برم سمت الیا اما
میتونستم با وارون صحبت کنم
اروم در زدم اما درو باز نکرد
دوباره در زدم و گفتم
ارجون : وارون باز کن من ارجونم
بعد از چندثانیه درو باز کرد

چشماش خیلی قرمز بود کاملا مشخص بود که گریه کرده بود
کی میگه مرد گریه نمیکنه ، من خیلی خسته شده بودم نمیتونستم وارونو
اینجوری ببینم

از اینم که نمیرفت حرف دلش رو به الیا بزنه و خودشو راحت کنه خیلی عصبی
بودم

اون هیچ وقت تو زندگیش کسی رو. نداشته و. نداره
حالا هم که میتونه داشته باشه ، اینکارو نمیکنه یا میترسه یا....
نشستم رو تخت کنارش
سرش رو انداخته بود پایینو و دستهایش رو. تو هم مشت کرده بود.
دستم رو رو شونه هاش گذاشتم تا یکمی دلداریش بدم اما اون قبل از من
شروع کرد....

وارون : دوستم نداره

ارجون : از کجا میدونی؟

وارون : از چشماش

ارجون : چرت و پرت نگو

وارون : من لحظه لحظه حسش رو میفهمم فقط انتقامه

از یک طرف وارون راست میگفت الیا اصلا نمیدونه داره چیکارمیکنه فقط
فکرنابودیه ، اون میخواد سر به تن خانواده خان نباشه اما فقط من میمونم
این وسط که بتونم به وارون. ثابت کنم که الیا هم دوستش داره اما عشق
الکی نیست که زمان میبره

#ژاکلین



پرونده شرکت خان خیلی فکرم رو مشغول کرده بود. یعنی کی میتونه به این
راحتی و با دقت انقدر سریع این همه پولو برداره
پسرشون. که میگه خودی بوده چون پیدا کردن رمز گاوصندوق. انقدر مرحله

داشته که هیچ کس از بیرون نمیتونه این کارو انجام بده
البته اونکه کلا شیرین عقل هست بیچاره به حرفاش اعتمادی نیست
برای بار صدم یکبار دیگه پرونده رو. مطالعه کردم اما به نتیجه ای نرسیدم
تنها چیزی که میدونم اینه که به احتمال زیاد یه دزدی دیگه ای هم در پیشه

#پارت_۷۲

#کاترینا

بعد از اون دعوای طولانی که با سید داشتم بخاطر اینکه عروسی رو ول کرد
بالاخره اشتهی کردیم ، تازه موضوع دزدی شرکت باباش رو فهمیدم ولی
راستش یکمی خوشحال بودم همچین ادمی حقشه
کاملا حقشه

اما از یک طرف دلم واقعا واسه سید میسوزه بدجوری گیر کرده وسط اینا منم
فعلا قید عروسی رو ازدواج رو. زدم و بهش گفتم تا وقتی همه چیز درست
شد. عروسی میگیریم

تقریبا خیلی چیزا تو این چندوقته خراب شد
یکی انتقام وارون و رفتن الیا ، دزدی از شرکت ، جدایی سید از خانوادش و
.....

فقط این وسط این افسره ژاکلین خیلی زرنگه
شدید پیگیر این پرونده شده و. میخواد هرچه زودتر موضوع رو حل کنه و تنها
چیزی که براش نامفهومه همون علامتس

#ژاکلین

صبح زود. از خواب بیدار شدم و باید. یک راست میرفتم سراغ کسی که هنوز

پاش به شرکت باز نشد ه
من امروز اگه تونستم از کارینا خان نتیجه ای بگیرم که همه چیز درست میشه
اگه نه که هیچی باید. منتظر بمونم تا دزدی بعدی

.....

چندبار در زدم

خدمتکارشون که یه دختر جوونی بود اومد درو باز کرد ازش خواستم تا کارینا
رو صدا کنه

چند دقیقه بعد کارینا اومد دمه در

کارینا : سلام بفرمایین؟

ژاکلین : افسر رای هستم ، مدیر پرونده شرکت همسرتون

کارینا : کمکی از من ساختس؟؟؟

ژاکلین : اگه لطف کنین تشیف بیارین شرکت چندتا سوال دارم

کارینا : الان آماده میشم

پارت_۷۳

#کارینا

نمیدونم اخه به من چه ربطی داشت که بیام به شرکت شاهرخ ، این افسره

هم انگار ارث باباش رو ازم طلب داره

اما بالاخره مجبور بودم تا برم ، وقتی داشتم میرفتم شرادا رو صدا کردم

کارینا : شرادا...شرادا

شرادا : بله خانم

کارینا : حواست باشه هرکی زنگ زد بگو من بیرونم اگه پرسید کجا هیچی

نمیگی

شرادا : چشم حتما خانم

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم اون افسر رو هم سوار کردم تو راه سوالات

بیخودی. ازم میپرسید که اصلا هیچ ربطی به ماجرا دزدی نداشت
ژاکلین : شما چندساله که با آقای خان ازدواج کردین؟
کارینا : من الات تقریبا نزدیک بیست و پنج ساله که باهم زندگی میکنیم
ژاکلین : اهان که اینطور

#شرادا

بلافاصله که کارینا رفت ، بهترین فرصت بود تا تمام اطلاعاتی رو که به دست
آورده بودم به الیا بدم ، الیا خیلی به گردن من حق داره و منم باید. کمکش
کنم

سریع زنگ زدم به همون پسره که فکر کنم اسمش وارون بود

وارون : الو ، بفرمایین

شرادا : سلام من شرادا هستم با الیا کار داشتم

وارون : یک لحظه صبرکنین

چند. دقیقه بعد گوشی رسید دست الیا

الیا : الو شرادا سلام

شرادا : سلام خوبی

الیا : ممنون چه خبر

شرادا : هیچی الان افسر پلیس اومد. کارینا رو با خودش برد شرکت و منم

گفتم زنگ بزnm بهت

الیا : چه خبر

شرادا : ببین من وقتی داشتم کمدش رو مرتب میکردم یه شجرنامه قدیمی

پیدا. کردم

الیا : خب...

شرادا : کارینا یه خواهر بزرگتر از خودش. داره ولی مثل اینکه دشمن

الیا : شرادا مطمئنی

شرادا : اره بابا بعد مثل اینکه شاهرخ خان عاشق این خواهره بود

الیا : اسمش رو میدونی

شرادا : اره فکرکنم #کاریشما

الیا : دیگه....

شرادا : ببین یه برد. کوچیکم داشت که چندتا راه عجیب غریب بود و عکس یه

نفر بالاش

الیا : متوجه نمیشم

شرادا : فکرکنم باید ببینیش

الیا : باشه ارجون رو میفرستم بیاد تا ازش عکس بگیره

شرادا : باشه

الیا : خیلی ممنونم عزیزم خداحافظ

شرادا : خداحافظ

#پارت_۷۴

#کارینا

وقتی رسیدیم شرکت افسره منو یک راست برد تو اتاق شاهرخ

قشنگ معلوم بود تنها سوال بزرگش یه چیزی تو اتاق شاهرخه که منو یه

راست برد اونجا

منو. برد جلو. گاوصندوق و به در گاوصندوق اشاره کرد

با دیدن علامت رو در گاوصندوق چشمم از حدقه زد بیرون

پس الیا همه چی رو. تمام و کمال فهمیده ، پس این دزدی هم کاره اونه

اگه بگم که معنی علامت و میدونم خودم صدبرابر گیر میفتم ، ولی باورم

نمیشد. انقدر این دختر زرنگ باشه

فقط این علامت رو. از کجا فهمیده خدا میدونه ، بعد. از سالیان دراز دوباره

اون خاطره تلخ قدیمی تدایی شد شاید نتونم به پلیس چیزی بگم ولی خودم میتونم به کمک یه دوست قدیمی این کارو انجام بدم
اصلا متوجه صداهای افسره نشدم

این دفعه چندبار دستش رو جلوی صورتم تکون داد و پرسید
ژاکلین : شما معنی این علامت رو میدونین
کارینا : نه

ژاکلین : ولی چهرتون اینو نشون نمیده
کارینا : شما دانشگاه افسری خوندی یا روان شناسی
ژاکلین : خانم من حتی اگه روان شناسم نباشم خوب میفهمم معنی این
قیافه شما چیه

عصبانی شدم و خیلی باهاش تند رفتار کردم
کارینا : دختره تازه به دوران رسیده اول بفهم باکی صحبت میکنی بعد دهننتو
بازکن

بعد راهم رو. کشیدم و رفتم تو راه که همینجوری داشتم میرفتم تو. پله ها
کسی رو دیدم که اصلا انتظارش رو نداشتم با گره خوردن نگاهم تو نگاهش
ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد
بیست و پنج ساله که ندیدمش و فقط با خاطره هاش سر کردم
اکشی ، هنوز همون قیافه رو داشت ، اونم با دیدن من برق بدی تو چشماش
به وجود اومد

برق وحشتناکی از چندین سال تنهایی و درد و رنج حرف میزد
اکشی : س...س...ل...سلا...سلام
با حرکت سرم بهش سلام کردم دیگه دست خودم نبود که اشک هام سرازیر
شد ، دلم میخواست بغلش کنم و. گریه کنم اما نمیشد چون بیست و پنج
سال پیش بود که.....

خواستم برم که صداش حرفی زد که وایسادم

اکشی : بیست ساه که دارم تو این شرکت کار میکنم و قیافه اون شوهرت رو تحمل میکنم که یبار بیای اینجا و ببینمت ، اینجوری نرو

برگشتم با همون نگاه پر از غصه و اشکم بهش خیره شدم ، رفتیم تو. ماشین من تا باهش حرف بزنم

کارینا : تو هنوز همونی

اکشی : ولی تو خیلی شکسته شدی

کارینا : هه ، اره ، ازدواج کردی؟؟

اکشی : نه

کارینا : چییی؟؟؟؟!!!!

اکشی : بهت گفته بودم بعد تو دیگه هیچ کس به چشمم نییاد

#پارت_۷۵

#ارجون

داشتم میرفتم شرکت که مرخصی بگیرم برای فردا و پس فردا ، وقتی از تاکسی پیاده شدم

ماشین کارینا خانم رو دیدم ، خواستم برم جلو که دیدم یه اقاچه تو ماشینشه و دارن باهم حرف میزنن

منم راستش از فرصت استفاده کردم چون حالا که به احتمال زیاد قاتل مامان بابای الیا اینه

ازشون چندتا عکس گرفتم که میدونستم بالاخره یه روزی به درد میخوره رفتم داخل شرکت

خواستم برم تو اتاق آقای خان که دیدم صداهایی میاد

فال گوش وایسادم صدای یه زن که مطمئن بودم صدای همون دختره ژاکلینه ژاکلین : شما مطمئنین کاره اونه

شاهرخ : فقط اون از رمز های کلیدی خبر داره پس به غیر از اون کی میتونه این کارو کرده باشه

ژاکلین : ولی جناب خان اون پسر تونه

شاهرخ : بود.... ولی الان دیگه نیست

ژاکلین : یه کمی دیگه فکر کنید ببینید کس دیگه ای رمز رو نمیدونسته؟

شاهرخ : همسر م

ژاکلین : من نمیخوام بگم کار همسرتون ، ولی پسر تون اون روز ، روزه

عروسیش بوده پس چطور میتونه بیاد دزدی کنه اونم از پدر خودش

شاهرخ : نمیدونم دیگه خیلی گیج شدم

امکان نداره اگه شاهرخ بخواد همه چی رو. بندازه گردن سید چی؟؟؟

باید یه جوری به سید. خبر بدم ولی....

#کارینا

بعد از کلی صحبت با عشق قدیمی و کهنه که مرده بود و دوباره زنده شده بود

رفتم خونه از طرفی سر دیدن اکشی حالم خوب بود اما سر اون الیا عوضی

اصلا خوب نبود تا رسیدم

رفتم تو اتاقم ، شرادا همش دست پاچه بود نمیدونستم چرا ولی فعلا اون

مهم نبود ، مهم این بود که الان باید به یه دوست قدیمی تلفن بزنم

رفتم تو اتاق دره بالکن اتاق باز بود ، انقدر دست پاچه بودم که حتی در رو

نبستم و زنگ زدم

چون تلفن خارج از کشور بود خیلی طول کشید تا وصل بشه ، تا بالاخره وصل

شد

کارینا : الو #دیبیکا شناختی

دیپیکا :

کارینا : میدونستم که هیچ وقت برای هم فراموش نشدنی هستیم

دیپیکا :

کارینا : دارم میام لندن پیشت برای یه کار فوق العاده مهم

دیپیکا :

کارینا : اره دقیقا زدی به هدف ، بینم هنوز افرادت رو داری دیگه

دیپیکا :

کارینا : نه این یکی کاملا فرق داره ، غذیه بیست سال پیشه همون تصادف و

علامت

پارت_۷۶

#شردادا

داشتم از استرس میمردم خیلی وقته خانم تو اتاقشه ، خداکنه ندیده باشدش

، اگه ببینتش بدبخت میشیم

بالاخره کارینا از اتاقش اومد بیرون، عصبانی اومد سمتم

با خودم گفتم یا خدا دیدتش و همه چی رو. فهمیده

کارینا : تو پس تو این خونه چیکار میکنی ، برو لباسای منو مرتب کن در اون

باکن رو هم ببند اتاقم شده مثل یخچال

شردادا : چشم خانم

سریع رفتم بالا ، وارون هنوز تو بالکن بود و خداروشکر ندیده بودتش

از چیزایی که میخواست عکس گرفت و سریع از همون بالکن پرید پایین و

سریع رفت

#وارون

تمام حرفای کارینا رو با اون یکی که داشت باهاش حرف میزد رو فهمیدم ،
میدونستم که میخواد یه کاری کنی از اون حرفی که گفت
درباره بیست ساله پیشه و همون علامت و همون تصادف
اونم حتما یخ خلاف کار بود. که بهش گفت هنوز افرادت رو داری یا نه
یه چیزی بد. اینجا مشکوک میزنه اونم حتما به داستان الیا ربط داره شک
ندارم

از اولش میدونستم که این کارینا ادم درستی نیست و نبوده و نخواهد بود
باید قبل از اینکه بخواد کاری کنه جلوشو بگیریم به هر قیمتی که شده
این دزدی اخر باید انجام بشه ، این دزدی تمام پول باقی مونده شرکت رو از
بین میبره و کاملا شرکت بی سرمایه و ورشکست میشه
و بعدشم

بعدشو نمیدونم دیگه الیا گفت بعدش با خودش

#ارجون

سریع مرخصی رو گرفتم و رفتم تو جاده که برسم به ویلا رو همه چی رو واسه
الیا بگم که شاید خیلی به نفعمون باشه

تو راه که بودم همزمان با وارون رسیدیم بدون هیچ سلام و علیکی پریدیم تو
خونه و همزمان گفتیم

ارجون / وارون : الیااااا

الیا با تعجب نگاهمون کرد و خندید و گفت

الیا : چیه؟؟ چه تونه 😊

وارون : خبر مهم دارم

ارجون : منم خبر مهم دارم

الیا : وای منو این همه خبر مهم محاله حالا بگین ببینم چی شده؟؟

من اول عکس کارینا و اکشی رو که ازشون گرفته بودم نشون دادم به وارون و الیا ، الیا چون اون موقع تازه بود که تو شرکت استخدام شده بود هنوز اکشی رو نمیشناخت اما وارون که کاملا اونو میشناخت کاملا کاملا کاملا شوکه شده بود

با صدای لرزون به صفحه گوشی اشاره کرد و گفت

وارون : نگو که این اکشیه

ارجون : باشه ، ابیشک باچانه

وارون : مسخره ، نمی تونم باور کنم . یعنی... یعنی... اینا باهم

ارجون : نمیدونم مطمئن نیست ولی بین کارینا داره گریه میکنه

الیا کامل معلوم بود گیج شده گفت

الیا : میشه یکی به منم توضیح بده

منو وارون همه چی رو براش گفتیم و تازه بعد از نیم ساعت حالیش شد ،

(مدیعونین فکرکنین از خنگی نفهمیده ها)

تا اینکه وارون همه چی رو تعریف کرد و از تلفن کارینا به اون فرد ناشناس

گفت که تهدید بزرگی برای الیا بود

همه چی خوب بود تا اینکه وارون اون عکسی که از برد گرفته بود رو نشونش

داد

الیا چندلحظه ای مکث کرد و اشک تو چشماش حلقه زد و بعد از چنددقیقه

گفت

الیا : کاره... کاره... کاره خوده کثافتشه (بی)

#پارت_۷۷

#الیا

خب الان دیگه همه چیز کاملا مشخص شده ، دیگه هیچ عذاب وژدانی ندارم و مطمئنم که کار ، کاره خوده کاریناست و باید سریع تر قبل از اینکه کاری

بکنه دزدی اخر رو انجام بدم و هفته بعدش هم....
رابطم با وارون درست شده بود و منو ارجون و وارون دوباره شده بودیم
همون دوستای سابق
فقط یه کمی تلفن کارینا منو میترسوند

#کارینا

هل هلی بلیط گرفتم برای لندن که برم پیش دوست قدیمیم دیپیکا
شاهرخ زیاد از این سفر سوال میکرد اما من گردش رو بهونه میکردم و اون
شاکی میشد که چرا تو این اوضاع باید برم گردش ، شاید افکار. شاهرخ خیلی
قدیمی بود اما من تسلیم این فکریوسیده نمیشم
شاید خیلی کارم اونجا طول نکشه و سریع برگردم یعنی باید خیلی سریع
برگردم تا قبل از اینکه اون دختره پاپتی بخواد کاری بکنه
از همه اینا که بگذریم میرسم به تنها نقطه امید زندگیم ، #اکشی
شاید اون موقع که منو به زور به عقد شاهرخ دراوردن
چهار نفر صدمه بدی خوردن و یه چهارضلعی اتش رو. تشکیل دادن که هر
ضلعش که ما باشیم از تنهایی و غصه هر. لحظه شعله ور تر میشدیم

من

شاهرخ

کاریشما

اکشی

#وارون

هنوز تو فکر اون حرفایی بودم که تو اتاق کارینا شنیدم
شاید باید از الان جلوی یه اتفاق رو میگرفتیم

سریع به شرادا زنگ زدم
بعد. از چند لحظه گوشی رو برداشت

شرادا : سلام ، سریع بگو کار دارم

وارون : کسی اونجاست

شرادا : اره

وارون : کارینا برنامه خاصی داره

شرادا : اره خیلی مهم

وارون : شب بیا همونجای همیشگی ساعت ۹

شرادا : باشه

تلفنو قطع کردم نمیدونستم الان موقع خوبیه از اون عکسایی که ارجون گرفته

بود استفاده کنم یا نه و یا اینکه اونا رو بزارم واسه روز مبادا

خیلی گیج شده بودم این وسط فقط و فقط باید. از الیا محافظت میکردم

#پارت_۷۸

#وارون

شب به همون کافی شاپ همیشگی از اولش با شرادا معین کرده بودیم،

رفتم

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو کافی شاپ و یه میز و صندلی خیلی گوشه رو

انتخاب کردم

نشستم و به ساعت مچی چرمیم نگاه کرد که ساعت ۸:۴۵ دقیقه رو نشون

میداد

یه قهوه سفارش دادم تا اومدم یه ذره ازش بخورم

زرتی شرادا اومد ، اخه الان وقت اومدن بود

البته که درکل شرادا خیلی دختر خوب و ساده ای بود

و به ناچاره که داره تو خونه خانواده خان ها کار میکنه

منم میدونستم کاملا ، قابله اعتمادده و هنوزه که هنوزه داره بخاطر غذیه
عموش از ما تشکر میکنه

با وجود اینکه خودش اون همه کار و خطر برای ما کرده
از جام بلند شدم و باهاش دست دادم

وارون : سلام ، زود اومدی

شرادا : سلام خودت که زودتر اومدی

وارون : باشه بابا ، کسی که شک نکرد؟

شرادا : نه

وارون : میگم از این به بعد باید ساعت بیرون اومدن سر این قرارها رو نا

منظم کنیم تا کسی شک نکنه

شرادا : باشه حتما

وارون : چیزی میخوری؟؟

شرادا : یه شکلات داغ لطفا

وارون : باشه الان میگم

بعد از چندثانیه گارسون اومد و سفارش شرادا رو گرفت و یه ذره بعد

سفارشش رو آورد

منم یه ذره از قهوم خوردم و بعد شروع کردیم به حرف زدن

شرادا : پس فردا کارینا میخواد بره لندن به شاهرخ خان گفته که برای دیدن

دوستم میرم اما....

وارون : اما چی؟؟؟

شرادا : اما من با گوشای خودم شنیدم وقتی داشت با تلفن حرف میزد؟؟؟

وارون : چی میگفت؟؟؟

شرادا : از یه اتفاق مهم حرف میزد...خیلی نفهمیدم ولی میگفت میخواد یکی

رو. از راه به در کنه

وارون : از زمانی...تاریخی صحبت نکرد؟؟؟

شرادا : نه ولی فردا صبح ساعت نه با یکی قرار داره

وارون : کجا

شرادا : گفت پارک پشتی شرکت اقا

وارون: اهان خیلی ممنون

شرادا : خواهش میکنم من دیگه باید برم

وارون : وایسا میرسونمت

شرادا : نه زحمت نمیدم

وارون : چه زحمتی بابا میرسونمت

شرادا : ممنون

با شرادا سوار ماشین من شدیم فاصله زیادی تا خونه خان ها بود تو. اینفاصله زیاد کلی باهم صحبت کردیم ، یعنی درباره زندگی گذشته شرادا ، سادگی و متینی شرادا منو بد جور شیفته خودش کرده بود شاید احساس میکردم یعنی احساس که نه مطمئن بودم شرادا حس منو درک میکنه و شاید تمام اون حس الکی که به الیا داشتم اشتباه بود چون
#عشق_یک_طرفه_به_هیچ_دردی_نمیخوره
#من_شیفته_شرادا_شدم_اما_هنوز_عاشق_نه
این شیفتگی شاید بعد ها از خبر
#عاشقی_باشه

#پارت_۷۹

#الیا

امشب آخرین دزدی رو در پیش داشتم تا بعدش....
این دفعه همه چی فرق میکرد و منم زمین تا اسمون فرق میکردم
حاضر شدم و به همراه وارون و. ارجون رفتیم دمه در شرکت
این دفعه وارون هم به همراه من اومد بالا

مشغول خالی کردن تمام گاوصندوق ها شدیم

دیگه تقریبا هیچ پولی تو شرکت نبود

خواستیم برگردیم که وارون با لرز گفت

وارون : بهتر نیست تمام مدارک رو هم براداریم

الیا : چرا مدارک ؟؟؟؟

وارون : اینجوری دیگه این شرکت همه چیش تموم شدست

سریع رفتم به سمت کثو مدارک مشغول برداشتن مدارک بودم کع عکسی از

بچگی خودم با مامان بابام رو پیدا کردم عکسو برداشتم و رفتیم

یه بار سنگینی از روم برداشته شده بود اما این سری تموم نشده فردا شب

کار اصلی شروع میشه

#شاهرخ

صبح زود از خواب بلند شدم با کارینا رفتیم شرکت تا از اونور کارینا رو ببرم

بزارم فرودگاه

راننده اومد دنبالمونو سولرمون کرد

وقتی رسیدیم شرکت جلوی در شرکت پر از پلیس و ادم بود حتما اتفاقی

افتاده بود

سریع با عجله با کارینا پیاده شدیم

بعد از کنار زدن ادما بالاخره رسیدیم توی شرکت سریع دوان دوان به سمت

اتاقم رفتم که افسر ژاکلین اونجا بود

عصبانی پرسیدم

شاهرخ : اینجا چه خبره؟؟؟؟

ژاکلین : متاسفانه.....

کارینا : متاسفانه چی.....حرف بزن دیگه

ژاکلین : این سری کل سرمایه شرکت رو به همراه تمام مدارک برداشتن و

رفتن

درد بدجوری رو توی قفسه سینم احساس کردم ، باورم نمیشد یعنی چی کل سرمایه رو بردن حالا...حالا چی میشه

#کارینا

بالاخره این دختره کار خودش رو کرد و فکر کرده منم راحتش میزارم
عمر اگه بزارم این پول از گلوش پایین بره
خودش میدونه که چه اتفاقاتی در. انتظارشه
یک ساعت دیگه پروازم بود ، سریع رفتم فرودگاه

#شاهرخ

حالا باید چیکارکنم ، پول مردم رو ، ابروم رو
تنها کاری که به ذهنم رسید برای پرداخت پول سهام دارا و حفظ ابروم ،
فروش ساختمون شرکت بود
سریع زنگ زدم به مشاور املاک همیشگیمون بهش گفتم تا چندتا مشتری
خوب و دست به نقد برام بیاره
فردا صبح ساعت نه قرار گذاشتم باهاش
بعد از اینکه تلفنو قطع کردم ، ارجون رو صدا کردم
ارجون : بله اقا کاری داشتین
شاهرخ : اره ببین فردا ساعت نه مشتری داره میاد برای شرکت حواست باشه
ارجون : چشم اقا

#ارجون

بعد از صحبتیم با شاهرخ سریع از شرکت اومدم بیرون و جریان مشتری رو
بهش گفتم

الیا : ﴿٧٥﴾ هیچ وقت فکر نمی‌کردم این عموجانم انقدر. کله پوک باشه
ارجون : وا چطور؟؟...چرا میخندی
الیا : چون منو وارون سند شرکت رو همراه بقیه مدارک برداشتیم
ارجون : خب الان این چع ربطی داشت؟؟؟
الیا : والی خدا تو چقدر خنگی ،؟خب بدون سند که نمیتونه شرکت رو بفروشه

پارت_ ۸۰

#الیا

صبح شده بود سریع بدون با وارون رفتیم سمت شرکت
میخواستیم قشنگ باهاش چشم تو چشم بشم
ارجون هم زودتر از ما رفت سراغ خونه
با وارون سوار ماشین شدیم خدا میدونه چقدر استرس داشتم
بالاخره رسیدیم دمه شرکت از ماشین پیاده شدم وارون رفت اونور تر وایساد
گالون ها رو برداشتم و رفتم بالا ، هنوز هیچ کس نیامده بود صبح کله سحر
رفتم بالا گالون ها رو تمام جای شرکت خالی کردم فقط اون. عکسا رو
برداشتم

منتظرشدم تا وارون بهم زنگ بزنه و خبر رسیدن شاهرخ رو بهم بده
بعد از پنج دقیقه وارون زنگ زد رفتم پایین
جلوی در شرکت وایسادم
شاهرخ داشت میومد سمتم اما منو ندیدی
وقتی که رسید دمه در چشماش تو چشم های پر از نفرتم فرو رفت
با تعجب سرجاش خشکش زد
روبه روم ایستاد
شاهرخ : الیا....الیا جان...تو...
الیا : سلام عموجان

با این جلم بدتر خشکش زد و داشت چشماش چهارتا میشد
ادامه دادم

الیا : هرچقدر با خودم فکر میکنم میبینم چطور تونستی بیست سال باهام
اون کار رو بکنی

شاهرخ : الیا بزار من برات توضیح میدم

الیا : توضیح رو بعد از شلیک بده

شاهرخ : شلیک؟؟؟؟!!!

همون موقع بود که فندک رو از جیبم دراوردم ، روشنش کردم انداختم تو
شرکت

بعد از یک ثانیه تمام شرکت آتش شعله ور شد

#شاهرخ

وقتی آتیش بزرگ شروع شد دیگه نتونستم الیا رو ببینم بعد از چند دقیقه که
چشمام رو اینور اونور میچرخوندم یه ماشین رو از دور روبه روم ایستاد ، الیا و
وارون توش بودن با چشمای ترسناکی بهم نگاه میکردن و بعد یه نگاه به هم
انداختن و رفتن

جفتشون از اول میخواستن همچین بلایی رو سرم بیارن و من خر هیچ وقت
نفهمیدم

#پارت_۸۰

#الیا

وقتی چشم تو چشمش شدم و تمام اون بدبختی هایی که سرم آورده بود رو.
با یک حرکت دست به خودش برگردوندم حس آرامش گرفتم

حس راحتی

حس اینکه دیگه بهشون محتاج نیستم و حالا اونا میمونن و بی ابرویی و احتیاج

اصلا ارجون از حواسم پریده بود زنگ زدم به ارجون

الیا : الو سلام

ارجون : سلام الیا

الیا : کار تموم شد.؟؟

ارجون : اره الان با شرادا بیرونیم

الیا : خوبه ، شرادا رو بیار خونه

ارجون : خونه خودمون

الیا : نه پس خونه خاله من

ارجون : باشه ولی

الیا : ولی و. اما نداره همه نهار و شام مهمون منن باید جشن بگیریم

ارجون : از کی تا حالا انقدر دست و دل باز شدی؟

الیا : حرف اضافی نزن بچه ، سریع بیاینا

ارجون : باشه، بای

الیا : بای

بعد از قطع کردن تلفنم وارون به معنی تاسف چندبار سرش رو تگون داد و

نگاه تاسف باری بهم انداخت ، نگاه ارومی بهش کردم و پرسیدم

الیا : چیزی شده وارون؟؟؟

وارون : نع ، هیچی

الیا : من میدونم یه چیزی شده بهم بگو

وارون : گفتم شرادا هم بیاد؟؟؟

الیا : خب اره ، اونم کم زحمت نکشیده

وارون : میدونم ولی.....

الیا : ولی چی؟؟؟

وارون : وقتی میبینمش همش میخوام....

الیا : همش میخوای....؟؟؟؟

وارون : میبینمش کل بدنم میلرزه

دیگه کم کم حرف های وارون داشت منو به شک مینداخت این چرا انقدر با ترس و لرز حرف میزنه ، هیچی نگفتم ساکت شدم و به بقیه حرفاش گوش کردم

وارون : حرف دلم خیلی سنگینه

الیا : به منکه میتونی بگی

وارون : من من شرادا رو....من...من عاشق شرادا شدم

خشکم زد ، این چی گفت ، گفت عاشق کی شده؟؟؟چیه چی شده؟؟؟

نه امکان نداره ، نه وارون ممکن نیست همچین حس عجیب غریب و الکی داشته باشه

وارون اصلا اهل عشق و عاشقی نبود ، یعنی تمام این مدت دوستش داشته....

آه اصلا به من چه ، چه ربطی به من داره چرا من دارم حرس میخورم
خب عاشق شده خلاف شر که نکرده

شاید حسش الکی و گذریه

یعنی امشب میخواد به شرادا بگه....یا....

وارون : الیا...الیا....کجایی؟؟؟

الیا : ها؟؟؟..ها...هیچ ، ت..ب..تبریک میگم

وارون : چرا انقدر رفتی تو هم؟؟؟

الیا : نه...توهم؟؟؟...من؟...نه بابا فقط کمی شکه شدم همین

وارون : خودمم باورم نمیشه حالا که این قضیه طول و دراز تموم شده بخوابم

برم تو این قضیه ها

الیا : اره خب عجبیه

وارون : خب ديگه رسيديم

بدون هيچ حرفي از ماشين پياده شدم و رفتم تو شرادا و ارجون رسيده بودن ،
احساس تنفر از شرادا ميكردم ،، چراش رو نميدونم ولي اصلا نمي تونستم تو
چشماش نگاه كنم

#پارت_81

#شرادا

با ارجون نشسته بوديم و قهوه ميخورديم كه صدای در اومد
شكي نيست كه وارون و اليا بودن
سريع رفتم سمت درو ، در رو باز كردم اما با چهره درهم اليا روبه رو شدم كه
خيلي سرد باهام برخورد كرد و منم به پای خستگيش گرفتم
دوره هم نشستيم وارون همش منو نگاه ميكرد و اصلا از طرز نگاهش خوشم
نميومد

ارجون و وارون همش چرت و پرت ميگفتن و منو اليا مجبور بوديم بخنديم
اخر سر اليا بحث رو جدی كرد و گفت
اليا : بچه ها بالاخره اين ماجرا تموم شد. اما ميخواستم از همتون تشكر كنم
كه بخاطر من چه خطرهايي رو كه به جون نخريدن
من دوستای فوق العاده خوبی پيدا كردم و فهميدم كه اگه منو شرادا پدر
مادرمون رو از دست داديم اما يه خانواده ديگه داريم مثل شماها
من هيچ وقت اين لطف و محبتتون رو فراموش نميكنم و نبايدم فراموش كنم
چون بعد از اون همه بدبختي و ترس الان ميدونم بايد چيكاركنم
بايد.....

وارون : بايد.....؟؟؟!!

نگاه شيطنت باری بهشون انداختم و با صدای بلند گفتم

الیا : باید....خوووووووش بگذروووونیم

ارجون. : واو ، ایول با این حال کردم فقط یه سوال؟

الیا : چیه؟؟؟

ارجون : میخوای با اون همه پول چیکارکنی؟

الیا : اون بخشی که ارث خودمه رو نگه میدارم تا همگی باهم باهش یه کاری

کنیم و بقیه اش هم باید صرف بچه هایی که مادر پدر ندارن بشه

میگم حالا نظرتون با شام چیه

وارون : وای اره من خیلی گشمنه

الیا : پس پاشو

وارون : پاشم چیکار کنم؟؟؟

الیا : بندری برقص ، شام درست کن دیگه؟؟؟

وارون : من درست کنم؟؟؟!!!!!!!

الیا : پ ن پ ، من درست کنم

وارون : الیا خیلی پرویی

الیا : صد دفعه بهت گفتم چیزو بهم بگو که ندونم

وارون : باشه فکرکنم بدونی بریختی ، نع؟

الیا : من بیرختم دیگه باشه ، الان پیتزا سفارش میدم میشینم جلوت میخورم

تا بفهمی کی بیریخته

وارون : حالا که فکر میکنم میبینم چقدر من بیریختم ، نه؟

الیا : صد درصد

وارون : پس پیتزا میخوریم 😊

الیا : میخوریم نه، میخورم

وارون : اصلا پیتزا مهمون من

الیا : قبوله

وارون : پس اینم قبوله که تو بیریختی

الیا : مشکلی نیست تو ماشین خوابیدنم همچین بد نیست

وارون : حالا که بیشتر تر فکرمیکنم میبینم من واقعا خیلی بیریختما
الیا : چه عجب مغزت کار کرد

#پارت_۸۲

#کارینا

دیگه دو روزی میشد که خنه دیپیکا مونده بودم
با دیپیکا مشغول حرف زدن بودیم که گوشه روشن شد معلوم بود برای اس
ام اس اومده
تو اس ام اس خبرهای وحشتناکی بهم زده بودن
خبرهای ناشی از اتیش سوزی شرکت و خونه
باور نمیکردم و نمیخواستم باور کنم
سریع زنگ زدم به شاهرخ
کارینا : الو این خبرها صحت دارن؟
شاهرخ : مگه واست مهمه؟؟
کارینا : اره مهمه ، بگو
شاهرخ : اره صحت داره

شکه شدم یعنی چی؟؟؟...یعنی یه روزهاون دختره پاپتی
نه نه دیگه صبرم سراومده
تلفنو قطع کردم
رو. به دیپیکا کردم و با عصبانیت تمام گفتم
کارینا : دیپیکا هرچه زودتر بهتر
دیپیکا : چیزی شده
کارینا : زندگیم رو به اتیش کشیده
دیپیکا : امشب ترتیبش رو میدم

کارینا : مگه تو هند ادم داری؟؟؟
دییکا : اره ، یکی از ادمای #رانویر
کارینا : خوبه باید بفهمه که نمی تونه منو نابود کنه

#شب
#وارون

دیگه امشب میخواستم همه چی رو به شرادا بگم
دست شرادا رو گرفتم و کشوندمش یه گوشه حیاط
دوتا دستاش تو دستام بود
سرم رو پایین گرفته بودم و با کلمه ها بازی میکردم
همش من و من میکردم
اعصاب شرادا خرد شده بود
شرادا : اه وارون بگو ببینم چته؟؟؟ چرا اینجوری حرف میزنی

چشمام رو بستم و با خودم گفتم الان حرفم رو محکم بهش میزنم که صدای
جیغ بلندی اومد
یه دفعه ارجون از در اومد بیرون
نگاهی بهش انداختم
کاملا به همون چیزی که فکر میکردم ، فکر میکرد
معلوم بود چه خاکی به سرمون شده
باهم پریدیم وسط حیاط سریع سوار ماشین شدیم و گازش رو گرفتیم
خیلی تند رانندگی میکردم
ارجون : یعنی کجا بردنش؟؟

وارون : نمیدونم ولی هرچی هست زیر سر اون کاریناست
ارجون : اه کاش حواسم بود ، میخواست بیاد تو حیاط یه چیزی بهت بده
که.....

وارون : زیرسنگم باشه پیداش میکنم

خیلی دلم گرفت حالا که حتی دو دقیقه هم از ناپدید شدن الیا میگذره ولی
غصه کل وجودم رو فرا گرفته

من احمق بودم نفهمیدم که نمیتونم جایه خالیه الیا رو با کسایی مثل شرادا
پرکنم

من عشق الیام

شدید دیوانه وار

حتی اگه اون دوستم نداشته باشه من دیوونشم

دیوونه

#پارت_۸۳

#الیا

خیر سرم میخواستم برم به وارون بگم که حاضرم کل زندگیم رو وقفش کنم

حاضرم باهاش باشم

حاضرم تمام قلبم رو به نامش بزنم

اما....

اما دیدم داره با شرادا حرف میزنه

اما بازم پشیمون. نشدم اومدم برم پیشش که

یه دفعه یکی یه گونی کشید رو سرم

الانم نشستم روی صندلی با چشمای بسته

دیگه صبرم سر اومد و داد زدم شماها چی میخواین

هیچ کس جواب نداد
فقط منو بلند کردن و بستن به یه تخت اهنی
سرمای میله های تخت کل تنم رو فرا گرفت
کم کم داشتم میترسیدم
یه دفعه چندتا دست گرم وحشیانه رو بدنم حرکت میکردن
دیگه فهمیده بودم میخواستن چیکارکنن
جیغ نحیفی کشیدم
یکی از اون مردا دستش رو برد سمت لباسم که یه دفعه....
یه دفعه صدای شکستن دراومد

کم کم صدای مشت لگد ززاد شد
فقط صدای. فریادی اومد. که بهم میگفت
وارون : الیا تو حالت خوبه؟؟؟؟
وقتی صدای آرامش بخش وارون رو شنیدم خیام راحت شد
الیا : اره خیلی

وارون درحالی که مشت و لگد میزد. میگفت
وارون : چرا خیلی تو رو خره دزدیدن
الیا : الان که اینجایی حالم خیلی خوبه
وارون : وا توکه از این حرفا بلد نبودی. پیشده مهربون شدی
جوابش رو ندادم
چند دقیقه ای گذشت که انگار وارون کار تمام اون. مردا رو تموم. کرده بود
اومد سمتم دستام و چشم بندم رو باز کرد
نشستم
اونم رو به روم مشست
تو چشماش خیره شدم

نمیدونستم چی بگم
ای بابا الیا بهش بگو دیگه ، فوقش

نه فوقش چی....؟؟؟

اونم منو دوست داره یعنی باید. دوست داشته باشه

الیا : وارون من.....

وارون : هیس...هیچی نگو

الیا : اما؟؟؟

وارون : من داشتم به شرادا حرف دلم رو میزدم اما بخاطر جنابالی الان

اینجام

با حرفش انگار اب سردی بود که ریختن روم

اون شرادا رو دوست داره نه منو

الیا : متاسفم

وارون : اما من ازت ممنونم

الیا : منظورت چیه؟؟؟

وارون : ازت ممنونم چون با اومدنم امشب و اینجا و. برای تو دوباره اون عشق

قدیمی دلم رو زنده کردی

الیا : اها

اصلا نفهمیدم اولش چی گفت ، چندثانیه که گذشت با تعجب بهش نگاه

کردم

الیا : ها؟؟؟؟؟؟

تا اومدم بیشتر حرف بزدم لب هاش رو گذاشت رو لب هام و بوسید

منم هم راهیش کردم

اما یه دفعه....

#پارت_۸۴

#وارون

اما به دفعه صدای عجیبی از بیرون دراومد فهمیدم که گیر افتادیم
دست الیا رو گرفتم و بردمش سمت پنجره
ارتفاع خیلی زیاد بود نمیتونستیم بپریم
همینجوری که من داشتم به راه فرار فکرمیکردم الیا اروم اروم میرفت به
سمت در
وارون : اع الیا چیکار میکنی
وارون : الیا

احساس کردم الیا داره به حرف های یه سری ادمی که اون پشت بودن گوش
میده
یه دفعه الیا سریع اومد سمتم و گفت
الیا : همه این کارا زیر سر کاریناع
وارون. : برای اونم برنامه داریم اما الان بهترین راه همینه که از پنجره بپریم
طنابی که باهاش الیا رو بسته بودن برداشتم
محکم گرش زدم بع میله تخت
بعد اون سر طناب رو بستم به خودم
کمر الیا رو محکم گرفتم از پنجره اومدیم بیرون
سریع سوار ماشین شدیم ارجون تو ماشین بود
ارجون : کجا برم؟؟؟
وارون : فعلا فقط گاز بده مستقیم برو
ارجون : خب.....
وارون : هرجا میری سمت خونه نرو

ارجون پاشو تا ته گذاشت روی گاز
انقدر تند میرفت که نمیتونستیم یه جا ثابت باشیم و همش تگون میخوردیم

تو اون. هیر و ویری هم عالیا سوال پرسیدنش گرفته بود

الیا : چرا؟؟؟؟؟

وارون : چی چرا؟

الیا : چرا زودتر نگفتی بهم که دوستم داری؟

وارون : چون اون موقع که زودتر بود دوست نداشتم

الیا چندتا مشت بهم زد و ادامه داد

عالیا : به معنای واقعی بیشعوووووری

وارون : حالا من یه چرت و پرتی گفتم تو که نباید باورکنی

عالیا : پس شرادا چی میشه

وارون : هنوز بهش نگفتم که.....بعدشم من اونو دوست ندارم

عالیا : پس چرا میخواستی...؟؟؟!

وارون : یه بهونه کوچیک برای از یاد بردن تو

ارجون : اونا ول کنمون نیستن

وارون. : اعcec ارجون دختره رو بپا

یه دختر جلوی ماشین مون سبز شد

خیلی حراسون بود بهش نزدیک ولی تا ما رو دید. خوشحال شد و سوار ماشین شد

دختر : ببخشید بچه ها ولی لطفا نجاتم بدین

بدون هیچ حرفی راه افتادیم خیلی سریع الیا ازش پرسید

عالیا : شما کی هستین؟؟؟

دختر : پارینیتی اسمم پارینیتی (همون دختری که میخواستن مجبورش

کنن تا با سید. ازدواج کنه)

وارون : این وقته شب تو خیابون چیکار میکنی اونم با چمدون و

صورتیه....(صورتش زخمی بود)

پارینیتی : از خونه جیم زدم

عالیا : من حسرت یه خونه و خانواده رو دارم و. بعد تو از خونه فرار کردی
پارینیتی : هر خونه جای خوبی نیست و هر خانواده هم خانواده درستی
نیست

عالیا : چی میخوای بگی؟؟

پارینیتی : خونه من جهنمه و. خانوادم هم شیطان اما خدا روشکر بودن و الان
من....

وارون : الان آزادی

پارینیتی : دقیقا

تو همین سرعت زیاد و جنب و جوش سرعت پارینیتی خرد به سقق ماشین
پارینیتی : ای سرم....میشه پپرسم چرا انقدر تند میرین

عالیا : عقل کل داریم فرار میکنیم

پارینیتی : چرا؟؟؟

عالیا همین جوری نشناخته کل قضیه رو تعریف کرد و پارینیتی هم سفره

دلش رو باز کرد و اینکه میخواستن به زور. شوهرش بدن و از این حرفا

اون جایی رو نداشت بره و عالیا تصمیم گرفت و بهش پیشنهاد داد بیاد با ما
زندگی کنه

#پارت_۸۵

#عالیا

درسته که دیگه با اومدن پارینیتی خونمون شبیه مهمان سراها میشد اما
دیگه اشکالی نداشت چون هم اون به یه جا نیاز داشت هم اینکه درکل دختر
خوبی بود

بالاخره تونستیم از دست اونا فرار کنیم

وقتی رسیدیم خونه ارجون خیلی عصبانی رفت تو و نشست روی مبل

با وحشت برگشت سمتمون

وارون : عالیا سریع پنجره رو. باز کن منو تو. باید. بریم ارجون بعد از رفتن ما

درو باز میکنی و. میگی اصلا ما رو نمیشناسی

گیج بودم وارون میخواد چیکارکنه

فقط دستش رو گرفتم و با هم لز پنجره رفتیم تو حیاط

رستیم تو کوچه

یه پلیس که لباس شخصی تنش بود. ما رو دنبال کرد

زن بود ، یعنی زن که نه دختر

تا اینکه رسیدیم به یه سکو بن بست که پشت اون سکو یه پرتگاه بود

ژاکلین : دستا رو بزارین رو. سرتون و....

وارون : همه کارا رو من کردم و تسلیمت میشم فقط التماس میکنم بزار این

بره

با تعجب به وارون نگاه کردم و گفتم

عالیا : چی میگی وارون؟؟؟

وارون. بدون اینکه بهم توجهی بکنه به افسر نگاه کرد و ادامه داد

وارون : بهم قول بده میزاری این بره

ژاکلین : چرا باید این کارو. بکنم

وارون : ببین همه کارا رو من کردم همه شواهدم داره همینو میگه بزار بره

ژاکلین : اگه کاری باهات نداشته باشم ، تسلیم میشی؟؟

وارون با چشمایی پر از اشکبهم خیره شد رو به روم ایستاد و تو چشمام زل

زد و پشت دستش رو کشید روی گونم رو با تکون. پاپن سرش گفت اره

ژاکلین : بسیار خب دستات رو بزار رو سرت و بیا جلو

وارون کار دیگه ای و کرد و پرید رو سکو

عالیا : وارون داری چیکار میکنی

وارون : بفهم عالیا اونا کاری باهات ندارن منم میخوام قبل از اینکه حبث ابد

بهم بدن خودم بمیرم

عالیا : وارون نکن خواهش میکنم
وارون : بفهمممم میگم چاره دیگه ندارممممم
عالیا : من تازه میخواستم داشتن خونواده رو تجربه کنم آخرین شانسم رو.
ازم نگیر

ژاکلین : اگه نیای پایین.....
عالیا : تو ببند دهنتو
منم رفتم رو سکو وایسادم و دست وارون و گرفتم و گفتم
عالیا : اگه قرار باشه نباشی پس منم میستم
بعد یه دفعه....

#پارت_۸۶
#الیا

دست وارون و گرفتم و رو سکو وایسادم
قبل از اینکه هیچی کاری بکنه دستش رو. گرفتمو کشیدم و پرتش کردم روی
زمین و روش خیمه زدم
نگاه متعجبش که یکم هم اشک توش بودم بهم خیره شد
اول از همه دراون حالت یه دونه محکم خوابوندم زیر گوشش
وارون دستش رو گذاشت رو اون قسمت و گفت
وارون : اع چرا میزنی؟؟؟
الیا : تو خجالت نمیکشی بیشعور
وارون : من....
الیا : ببند. دهنتو ، ها،،؟؟؟!!! تو چی فکر کردی ، فکر کردی میتونی به همین
راحتی منو ول کنی و بمیری ، نخیر اقا تا قیامت اویزونتم ، نمیتونم بزارم این
خانواده رو هم از دست بدم
وارون : ولی اونا دارن میان...میبرنت زندان

الیا : نمیدونم چرا داستان ما برعکس شده
وارون : چه ربطی داشت؟؟؟حالا چرا برعکس شده؟؟؟
الیا : تو همه فیلما وقتی پسره میرفت زندان از دختره میپرسید ، منتظرم
میمومی؟؟؟ ولی حالا اینو من باید. از تو بپرسم

وارون همونجوری که اشک تو چشماش بود ، زد. زیر خنده و منم خندیدم و
وارون ادامه داد....

وارون : بنظرت باهات چیکار میکنن؟؟؟

الیا : هرچی باشه منبرادرزاده شاهرخم و این پولا هم حقم بوده و. با این
همه بدیی که در حقم کرده حتما یه کاری میکنه که خیلی اونجا نمونم

چیزی نگذشت که اون افسره ژاکلین اومد. و منو از رو وارون بلند کرد و وارون
هم همراه من پاشد

ژاکلین بهم دستبند زد و منو برد سمت ماشین که یکمی ازمون دور بود. وارون
همونجا ایستاد

وقتی رسیدم دمه ماشین ژاکلین درو باز کرد تا بشینم ، اولش اومدم بشینم
که پشیمون شدم و داد زدم
الیا : هی مِسْتِر ، منتظرم میمونی؟؟؟

وارون که معلوم بود. گریه هاش زیاد شده با بغض داد زد
وارون : تا آخرین لحظه عمرم

منم دیگه نتونستم اشک هام و تحمل کنم و با همون اشک ها میخندیدم و
اخرش دستم رو. جلوی دهنم گذاشتم و سوار ماشین شدم

ماشین راه افتاد و من برگشتم و از پشت شیشه عقبی وارون رو نگه کردم ،
هرچقدر که ماشین بیشتر میرفت
منم از وارون دورتر میشدم

#پارت_۸۷

#وارون

وقتی که کاملاً ماشین پلیس از دیده گم شده
ناگهانی زانو زدم رو زمین و با صدای بلند. گریه میکردم
احساس عذاب وژدان میکردم که چرا زودتر به الیا نگفتم دیوونشم
چرا زودتر بهش نگفتم بدون اون میمیرم
چرا میخواستم از سر حوس برم با شرادا
چرا خدایا چرا؟؟؟
حالا الیای منو بردن ، زندگیم رو بردن
من نمیدونستم که ایا شاهرخ دلش به رحم میاد یا نه؟

#سه_ماه_بعد

#شاهرخ

شاهرخ : بفهممم ، اون بچه برادرمه که کشتیش ، و بچش رو کلی عذاب
دادی ازش چندین سال کار کشیدی نمی تونم بزازم بیشتر از اینا تو زندون.
بمونه

کارینا : هه بیچاره الان بخاطره اونه که اواره خیابونیم اون باید تنبیه بشه

دیگه نمیتونستم این رفتار رو تحمل کنم تو این چهل یال زندگی تمام گفته
هاش رو انجام دادم ولی این یکی نه
رفتم جلو و بدونه محکم زدم زیرگوشش

و انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم
شاهرخ : اره من الان جز این خونه اجاره ای دیگه هیچی ندارم و نمیزارم بری
تو. باید. به سزای تمام بدی هایی که کردی عذاب بکشی ، تا اخر عمرت اینجا
میمونی

کارینا : فکر نمی کردم انقدر. عوضی باشی!!!
شاهرخ : با تو زندگی کردن همینه دیگه ، اگه از همون روز اول میزاشتن به
عشقم ((خواهر کارینا ، کاریشما)) برسم الان اوضاع من این نبود
کارینا : تو....

شاهرخ : خفه هه هه هه شو ، امروز میرم کارای ازادی الیا رو ردیف میکنم به تو
هم هیچ ربطی نداره میارمش اینجا و باسد. ازش طلب بخشش کنی نمیدونم
چرا تا الان هم به حرفت گوش دادم و گذاشتم سه ماه اونجا بمونه

#کارینا

مگه اینکه خوابش رو میدید که من از اون دختره پرو که کلفتم بود معذرت
خواهی کنم
خیلی فشار روم بود با دیدن دوباره اکشی و اون خاطرات تمام افکارم قاطی
شده بود

بدجور زدم زیر گریه

رفتم تو دستشویی و گریه میکردم

یعنی واقعا این همه چیز تاوان من بود

اما هنوز خار و کوچیک نشدم و نمیزارم هم بشم

شده باشه خودمو میکشم و از اون. دختره طلب بخشش نمیکنم

قرص های اعصابم رو برداشتم همه رو با هم ریختم کف دستم

تو اینه دستشویی یه نگاه به خودم کردم و بعدش همه قرص ها رو خوردم

احساس سرگیجه داشتم چیزی نگذشت که پخش زمین شدم

#الیا

وقتی خبر ازادیم رو دادن انگار دوباره زنده شدم
سریع وسایلم رو جمع کردم و اومدم بیرون
اما متلسفانه با قیافه نحث شاهرخ مواجه شدم خواستم راهم و کج کنم که
برم اما....

پارت_۸۸

#الیا

صدام کرد و مجبور شدم برگردم سمتش
الیا : چیه؟؟؟...چی میخوای
شاهرخ : الیا خواهش میکنم منو ببخش ، من اسیر بودم اسیر کارینا تو
خودت....

الیا : اقای خان یه ذره پیش خودت فکرکن ببین....

شاهرخ : میدونم میدونم ولی....

الیا : ولی چی؟؟؟

شاهرخ : میخوام برات جبران کنم

پوزخند مسخره امیزی. بهش زدم و ادامه دادم

الیا : چه جوری؟؟

شاهرخ : هرجوری که بخوای من الان هیچی ندارم ولی....

الیا : خیلی خب ، اگه میخوای ببخشمت کارینا رو طلاق بده

بعد از این حرفم حتی یه لحظه هم وای نستادم و رفتم

دل تو دلم نبود که میخوام وارونو ببینم

فقط سریع قدم برمیداشتم میخوامت سوپرایزش کنم چون. دیگه یه زندگی

جدید با یه خانواده جدید رو در پی داشتم

#وارون

میدونستم امروز قراره بره جواب آزمایشش رو بگیره ارجون بهم گفته بود رفتم به سمت اتاقی که بود دست گل رو گرفتم جلوی صورتم و. رفتم داخل اولش سکوت بود. ولی بعد...

کاترینا : میتونم بدونم پشت این دسته گل زیبا یه صورت زیبا هم هست یا نه؟؟؟

#کاترینا

با این حرفم دست گل رو از صورتش برد کنار وقتی چهرش رو دیدم دهنم باز موند و از جام بلند شدم همکارم دوستم

بهترین کسی که تو شرکت همیشه ما رو میخندود و اون الان اینجاست داد زدم

کاترینا : وارووووووون

بعد سریع رفتم بغلش کردم

بدون اینکه حرفی بزنه اول از پرسید

وارون : بگو ببینم دارم عمو میشم یا نه

کاترینا : اره ولی نه یکی

وارون : یعنی چی؟؟

کاترینا : یعنی داری عموی دوتا دوقلو میشی
وارون : وایای 😍 پس سید دوتا دوتا کار میکنه

با مشت زدم به بازوش و پرسیدم
کاترینا : الیا هنوز آزاد نشده

با این حرفم صورتش درهم شد. سرش و انداخت پایین با حرکت سرش
فهمیدم که نه
ازش خواستم که با من بیاد خونم اما قبول نکرد و گفت که باشه یهه وقت
دیگه

#پارت_۸۹

#الیا

رسیدم دمه در خونش ، هرگی زنگ زدم درو باز نکرد فهمیدم خونه
نیست ولی برای جریان شرکت میتونستم با یه گل سر ساده درو باز کنم
رفتم تو خونه نشستم رو. کاناپه دقیقا رو. به رو در
چیزی نگذشت که صدای کلیدی تو قفل در. اومد
قلبم خیلی تند. میزد هنوز هیچی نشده اشک تو چشمم اومد
وقتی وارون اومد تو و منو رو به روش دید
کوله پشتیش افتاد روی زمین
خشکش زده بود
اشک تو چشماش بود و نمیتونست تکون بخوره
بعد چند ثانیه اروم اروم میومد سمتم و گریه میکرد
از جام بلند شدم
نزدیک نزدیکم وایساد

چندثانیه ای بهم خیره شد و بعد محکم بغلم کرد و با صدای بلند گریه میکرد
ولی خدایی خاک بر سرش من دختر اروم گریه میکردم بعد. این....
وقتی که اروم شدیم یه تلفن زدو یواشکی حرف زد اما بعدش اومد سمت
از زیر پاهام منو بلند کرد و برد سمت اتاق خواب
اول قکر کردم یه قصد هایی داره اما بعدش که رفتم تو اتاق
دیدم کل دیوارهای اتاق پر از عکس های منه
عکس های یهویی
معمولی
همه چی
همونجوری که تو دستاش بودم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اروم و
کوتاه بوسیدمش
شاید. زندگیم با وارون تغییر میکرد
بالاخره منو گذاشت زمین و رفت به سمت کمد لباس هایی که پر. از لباس
دخترونه بود
همون لباس قرمزی که اون موقع ها با سید و کاترینا و خودش رفته بودیم
خرید گذاشت روی تخت
و با چشم بهش اشاره کرد. (یعنی بیوشش)
بعد رفت و درو بست
لباس رو پوشیدم که متاسفانه زیپ داشت
اصلا دام نمی خواست مثل اون. فیلما یه پسر بیاد. زیپش رو ببند
بیخیالش شدم و نشستم روی صندلی میز توالت
یه ارایش ساده کردم و موهام رو. باز کردم و. لختشون کردم
رفتم بیرون بدون اینکه حرفی بزنم وارون. خودش اومد زیپ لباس رو بست و.
رفت تو اشپزخونه
کلی خوراکی اندازه چهار نفر رو میز بود
ازش پرسیدم

الیا : وارون توقع نداری که اینا رو من بخورم
وارون : من به تو هیچی نمیدم بخوری فقط دوتا مهمون داریم
الیا : کیا؟؟؟
اومدم نزدیکم و تو چشمام نگاه کرد و گفت
وارون : بهش فکر کن
و بعد یه چشمک کوچیکی زد و دوباره برگشت تو اشپزخونه
دوباره مثل اون موقع ها هنوز بلد نبود اشپزی کنه
رفتم چاقو رو ازش گرفتم و تمام هویج هاش رو خرد کردم بعد با نک چاقو و
به هویج ها اشاره کردم و گفتم
الیا : اینا رو میبینی؟؟
وارون : نه فقط تو چشم داری خب معلومه که میبینم
الیا : عقلت اندازه اینه
اومد. بهم حمله ور بشه که زنگ در به صدا در اومد
با چشم هاش به در. اشاره کرد که من برم درو. باز کنم
درو که باز کردم.....

#پارت_۹۰

#سید

با دیدن الیا خشکم زد ، جعبه شیرینی رو دادم دست کاترینا
نمیدونستم گی بگم اینی که جلوی من وایساده یه زمانی مثل خواهرم بوده
اما صرف فعل بوده اصلا واسش خوب نیست
چون. هنوزم هست
درسته زندگیمون. رو به اتیش کشیده ولی خب عمرش هم رو مادر پدر من به
اتیش کشیدن
نمیدونم این قطراتی که از چشمام سرازیر. شده نشونه چیه

بدون هیچ غفلتی الیا رو تو اغوش گرفتم و با تمام وجودم مسش کردم
خیلی وقت بود که ندیده بودمش
دلم واسه حرف زدن هامون تنگ شده بود
برای دیوونه بازیامون
برای همه چی
از بغلم جداش کردم
دوتا دستام رو بازو هاش بود
نمیدونستم چرا تو. چشم هام نگاه نمیکرد انگار ازم میترسید
سید : چرا چشمات رو ازم میدزدی
بعد چندثانیه سرش رو بالا گرفت
چشم هایی که پر از اشک بود قلبم رو. به لرزه در میآوردن
الیا : متاسفم سید ، منو ببخش
و. بعد دوباره خودش رو انداخت تو بغل من
با دستام سرش رو نوازش کردم و گفتم
سید. : این حرفا رو ول کنه گذشته ها گذشته
خودش از اغوشم اومد بیرون و نگاهی بهم انداخت
و من ادامه دادم....
سید : درضمن بچه های من یه عمه خوشگل میخوان نه اینکه چشمای عمه
این شکلی باشه
اول منظورم رو نفهمید و فقط خندید
اما بعد. از چندثانیه با تعجب بهم خیره شد و گفت
الیا : چی؟؟؟؟؟؟!!!!!! نگو که داری...؟
سید : بله تازه نه یکی ، دوتا
چهرش از این رو به اون رو شد سریع کاترینا رو بغل کرد
خواهرم زده بود تو خط بغل گردن
دیگه بعد. از کلی ابراز علاقه صدای وارون از توی. خونه دراومد

وارون : میگم الیا میشه بقیه بغل کردنات رو بزاری توی خونه و دمه در رو.
بیخیال بشی اینجوری حداقل منم یه فیزی میبرم

همه با هم رفتیم تو و نشستیم ، وارون مثل همیشه چرت و پرت میگفت و شوخی میکرد و ماها دوباره همه دوره هم جمع شده بودیم و بچه های ماهم تو راه بودن

من تونستم یه کار خوب با درآمد حد متوسط رو به بالا پیدا کنم و یه خونه بخرم

هر روزم که میگذشت شکم کاترینا جلوتر. میومد و هیچ کس بیشتر از ارجون. بیکار و الاف نبود اما از همه که بگذریم میرسیم به الیا و وارون

#الیا

#پنج_ماه_بعد

وارون نشسته بود رو به روی اتیش و کاترینا هم بازوم رو گرفته بود تا منو ببره پیشش

کنارش نشستم قبل از اینکه مراسم شروع بشه دمه گوشم زمزمه کرد

وارون : چیزی نمونده که دیگه مال خودم بشی خانومم صد. دفعه بهش گفته بودم از این لوس بازی خوشم نیامد هفت دور دوره اتیش چرخیدیم و زن و شوهر شدیم

وقتی مراسم تموم شد رفتیم خونمون

دیگه کم کم داشتیم به جاهای باریک داستان میرسیدیم

وارون اروم اروم لباسم رو از تنم دراورد و منو بغل کرد و انداخت روی تخت و روم خیمه زد

اروم سرش رو توی گردنم فرو کرد. و اروم اما اتشین میبوسید و بعد.....

#کاترینا

کاترینا : اه عالیا بس کن دیگه بعدش رو همه میدونن

عالیا : خیلی خب باشه

کاترینا : حالا نوبت منه که بقیه داستانو بگم

وارون : مگه خوابشو رو ببینی خودم تعریف میکنم

#وارون

طول نکشید. که منو الیا تو دهلی یه کافی شاپ زدیم و خودمون توش کار

میکردیم

الیا اصلا بچه نمی خواست ولی من دیوونه بچه بودم

یه شب که داشتیم از سر کار می اومدیم به بهونه یکمی عشقولانه بازی

گولش زدم

و حاملش کردم اولش خیلی سر غر زد اما بعدش همه چی درست شد

دوقلو های سید و کاترینا هم به دنیا اومدن دوتا دختر فوق العاده خوشگل و

سفید

چند وقت بعد پسر ماهم به دنیا اومد

به به پسرم گیر دوتا دختر خوشگل افتاده کاش من جای اون بودم

عالیا : ببند. دهندو

وارون : شرمنده بخدا منظورم اون نبود

الیا : کاملا مشخصه

وارون : الیا صبرکن.....الیا....

کاترینا : ایول دعواشون شد حال من بقیه داستان میگم

ارجون : هه ببخشید ولی من از اول تا اخر داستان نقش هویج رو داشتم بزار

این اخر یه کاری بکنم

#ارجون

منم که داشتم تو تنهایی به سر میبردم به فکرم زد که مخ شرادا رو بزنم و زدم

ما هنوز ازدواج نکردیم ولی هرچی هست از هیچی بهتره....
الیا : کی به تو گفته بیای وسط ... اه

#الیا

و در پایان خانم کارینا کاپور خان که قصد خودکشی رو داشتن نتونستن دارفانی رو وداع بگن

و فقط فلج شدن و روی یه صندلی هستن

اما منو. وارون و پسرمن خیلی خوشبختیم هرشب عشقولانه بازی و تو خونه و محل کارهم باهمیم

و میخوام بگم که وارون یه فرشته روی زمین برای من بود دوستان اضافه کنم که شاهرخ سید رو بخشید و کاترینا رو به عنوان عروس قبول کرد. و الیا هم باهاش خوب شد

سید : اه حالم رو به هم زدی ، دوستان دیگه وقتشه که همه با هم بگیم

سید : خ

الیا : د

وارون : ا

کاترینا : ح

ارجون : ا

کارینا : ف

شاهرخ : ظ

الیا و وارون و سید و کاترینا : همممممگییییی

#پایان

novelbaz.ir